





بازدهم

بسمله

چیله نه به تمام نقشه جویان و فرستادن امیرزاده و تازه نامزن کلدسته فرد خوانه آن گرفت
زن گفت تو میتوانی که نقش مقصود مرا در چاه فجور اندازی تو هم در چاه افتاده آن
خسته السلم افتد دفع فتنه فتنه بخشی هر کس بدی میرسد پیش، تا عاقل به هر چاه نه افتد، هر که کاه
بهر کس چاپی، همه را این پیشه فتاد کار افتاده، چون مطلبی سبب مطلبی در از گشته امیرزاده کلفت و کس
فرستاد و یکی باز نماید مردن از دفع نیت و خارج از شایسته تهمت مرا خود بیاید تهمت است
احتمال بیاید کرد دیگر امیرزاده خود بیمانه شکار بردن آمد چون در آشنه رسید مرد لشکری در
خود رفت کل تازه که از آن زن برده بود همچنان پیش زن نهاد و کل دیگر در غیاب او سکفته خود
بدو نمود و ماجرای که شنه تمام باز گفت لشکری روز دوم امیرزاده را بهمان
منوال راست که یکجه در خانه او برد و تا موس زن او به شنه فاعده صلح جست او امتحان کرده
رفت کنیزان مایده زن آن هر دو مطلبی را از چاه کشیده گفت و برما مهمان عزیز رسیده است شما حاضر
کنید همان بپوشیده مایده پیش او بردند چون او از مجلس بخرد دمن شما را از اوکنم از عقب او زنان
عذاب ناحوانی سوی سر و ریش هر دو او گفته بودند از شدت و زنان چاه رنگ زرد
هر دو زر دکشته آن تر اجامه کبر کان را بهوش شته خوانها بر سر داده آن تر اور مجلس
امیرزاده فرستاد و امیر زاده گفت این کبر کان چه گناه کرده اند چون امیرزاده باز گشت
حقت که آن لکینه نه انی نیز در پای امیرزاده افتاده بر عصمت آن معصومه استغفار کرد
چه پاکی آن زن گواهی داده زن از پس پرده آوازی داد که ای امیرزاده من گویم
که تو مرد ساخر نهاده بودی مرد نمی سرای امتحان من فرستادی هر کل تازه من
استنزا بکردی بجز تو هم که نیک یاد نمود آن نامرد احوال تو گفتم کل جوانی تر اباد خوش
و هم تر اهم رجع حال خاک خاک کستر کردانم تا بار دیگر نام مستورات مردمان نبری و زنان کاه
خدا زنه جل و اعلا استنزا کنی از استماع این کلمات ارزه در امیرزاده فتاد از کرده پشیمان

پسر مرد آن امیرزاده کلفت حقیقت از زن ساحر خواهم بود کیکه با جنون و للسلم کرا تا بهار باره
نتوانه دانست توان دانست که بکر و حیله چاره ای دیگر نتوانه کرد این مرد میکی را به شنه کل متوکر
است خود کلدسته دست ابتهی دیگر از آن شنه هر چند امیرزاده ستر از بکر و شکل این کلمات کفت مرد
لشکری از نشده خود بیکنشاه و اعتقاد فاسد بیکرد نظمه یعنی اعتقاد راسخ دارد،
زهر منجر بعصاره نتوان کرد، هر عقیده که نیت آن راسخ، عقیده دل دان عقیده نتوان کرد
چون تاری کل بیاریشه دغوی عصمت در آن شنه امیرزاده دو مطلبی دست دانا و واقعی زیرک
زنی یکی را از زنان مال داده در شهر آن زن فرستاد و کلفت زنی را فریفته و ناقصی را از زناه بر دارد
چقدر کار است بر و حیله دانی او را تقریب با او هم بستر شنو به نیم که کل تازه خواهد بود
چون مطلبی از کار رسید و دلداده بدست آورد به آن زن فرستاد زن هیچ به بکر و کلفت او را بر من سر
که به نیم اگر لایق است که ما را و انکار تو انکرد و بکنیم اگر نه مزه طی مزه چندان دوقی ندارد و چون آن
در آمد ما و کلفت اگر ترا موس وصال و اتصال من نبود این دلاله محرم بکر دی زیرا که کار
کشف شود سر این طبقه در جهای افتد تو این ساعت از نجا باز گرد با دلداده بکر که لایق
نیت اگر چه با میت و جوز مودت من نه از برای من عورتی دیگر مناسب جمال جامل کس چون تو نبود
از عاقب من مالوس نبود تو از انمقام که فرزند آدمی گرچه بکبر و رخت و کلهی خود هم در سر آید
آزمایی رخت اغیار چند گاه مکدر بیمار یکم و همه من لفته و مراعاتهای مایم مرد را آسایش بود
و مطایق نمود از برای تهیه اسبقدمه از خانه مرد به آمد دلاله را بسیل رحس دفع کرد آن زن را
در خانه جای نبود و در و دیوار خشتهای بالیت و زار مالدی آن کهنی تر بسیاله خانه
بکبتر و جاودی بر و اند خت چون مطلبی باز آمد زن جانب آن کهنه اشارت کرد همین که اندکی
فرو و افتاد فریاد بر آورد و غوغا بنیاد و زن گفت بنو غا کردن حاجت نیت راست بکو
تو نیتی از کجایی و در می بر چه کار آمدی ترا موس می از کجا در سر افتاده است مطلبی نیز راست بکو



وحرارت

باصلاح آزم او گوید آکره بر سام و سرسام لبشر نهی ارا نتر بهجود و رقت تم و چهار طبع نخ حس و حرکت
نوع سوداوی المزاج نظری از نظرهای خود دفع کنم در جواب او بدایع جیوبا انار طبع مفرد
و ارکان مرکبه جواهر نسخه و طبایع مختلفه مشاهده کرده بهت در هیکل شریف الی الحال
سکون مرکه بدایع جبلی در اینجا نظری مطابقه دیده من در معرفت قوت عاریه و هیکه و ما
و دافعه من موضوع خاصیت طبایع را بدو هی الحرارت و البرودت و الرطوبت و الیبوست
دانم و مزاج قوی حسام دهی الباهره الب مقتضه و الدا تقتضه و ان نکته نشناسم کوی
در و رشان من گفته اند و این بیت در حق من گفته شعر عیسی دلی تو عیسی این مریم نام طفل
بهت الحیوان ما یسر الاصدقاء صیاد چون آنجنین بشنید حوتش شده باخود گفت که ای
طوطی بهت بگر بقراطی است که در دام من افتاده است و لقراطی است که در دست من آمده صیاد گفت
ای طوطی رای کامروا مدهبت که رحمت بر من دارد تو توانی که رحمت بر من آری طوطی گفت
و علت چرا م ازو دفع کنی طوطی گفت ای صیاد کدام کار بزرگتر است که تو میکوی در
بصورتهای این کدام مهم عظیم است که مقوض بمن میکنی من کسیام که بکمال مروت کوشه از
چهره ماه بپرم جانوری ام بر مثال تجارت و عمارت فروزی ارزوی اصابت دفع کم بیک نظر
صد میر دلهی را بشب میکنم و بیک تحکم از محرومم را جام قدرتی پر نانم تو میرا
بهرو یا ازمن چیزی رای عرض کن پس هر منفعت که در اسوهم علم و سنتی که میتوانی مرا بیاموز
بفرو تنی صیاد او را رقصی کرد و بر رای بر و گفت این طوطی در علم طب صداقتی تمام دارد
در حکمت مهارتی کمال رای گفت مرا خود اینجنین کس می باید در حرمندان از تخ بالا و
نکرد بدیه هزار دینار بخرید هزار طوطی دستگیر آرد طوطی گفت ای صیاد از تخ بالا و
نرخ مکردان تحال هیچ هنر ما قیمت هر دو هنر روزی ما نیست بای بر تحال هیچ هنر
روز دیگر طوطی صیاد آمد برای مشغول شد صیاد گفت خانکه رای راضی و

خطبه

تمام شد و اعتقاد بکلی گشت از او دیه دانسته او بهم طوطی خدمت نیکو کرد طوطی اغاز کرد که ای
رای جوانی تو ابسطه من نیم رخت تو نیایی گفت تو نیز مرا در رخت تمام میبینی چون گشتا بهار را
در زمستان رخت قضی مدار هر دو بال شکسته از حجره قضی هر دو کاشی مرا هم در صحبی سرای چون
صیاد به بین که اشتهاها و حکومت بیاز هم هر ایتو بکدام دست درازی دارد و سبب زهم مرا عقوبت
هر بیت ایملی و قاعده چیلی چه شکل بازی آرم رای بکمال فرزیخ و ده مقدمات آمد
او مخرف حرف او مزکوشت مدانست که او را در زیر این کلمات مدیدست و در تحت رای
تکریت مر خود همچنان کنند که او بیکویه بجرد انکه او را از قفص هر دن کشیده نداد و در حق
بال و پر او هزار هجت آن بیت نه کار صالحت رای نیم کلمه ماند قطعه بخشی گفته هر کسی مشنوی
تاریخ معتقد نکرد و زر داد چون عرض از صواب هر دو آمد گفته صاحب عرض تو اگر کرد طوطی
چون بخشی انجا رسید با خجیه اغاز کرد و گفت ای که مانو نال و فکر من از آنجا یه که کار
شد بکمال نرسید نیم کلمه ماند چنانکه معالجت رای کامروا بکمال نرسید نیم کلمه ماند بخش از انکه
شنید ده آن وقت عیش شده بیش بر خیز جانب دوست لکاه نه رو در کار دوست لکامی شوخ
حوارت نا همچنان کند طوطی زین بال آفتاب سیر از شرق بر آورد شوغای روز بر آمد صبح صبر
لمعانی بکشاد رنقع او در توقف فتاد قطعه بخشی حوارت تا رو دانست سوی جوانی که زود کهن
صبح از رخ نیشه مانع دشمن عالمیان صبح حرکات و استماع بخار و زر کرد و جاط و زنا هم
مبتلا شدن هفت رای بر صورت رخت و ظلم نمودن چون کیاح آفتاب در منزل مزوج قرب
و سافر ماه از مرحله مشرق روی بسیر قرت آورد حجیه بطلب رخصت بر طوطی قرب از رای
رفتی چو ماه سریع السیر شد گفت ای تشفی مطلق و ای رهنمی موافی بکر تو ز شوی که آسان
العقوبات من مفرقت الفراق بی علیم که مرا در شدت شوق روا مداری تا نه کرد
از حرقت الفراق کلها حرقت مجرمی که ما را در حرقت شوق پسندی آن المصائب الفراق

نام نشر

هول الموت والموت الف هول اهون ٭ الفراق وآل فراق هزار هول قطعه بخشی تو فراق مرگ
دان ٭ شاخ ما را ترست مرگ دگر ٭ هر که گرچه یک مرگ بر همه دارند ٭ فرقت دوستان مرگ
ای طوطی امشب مرا دستوری ده تا من هم موکل عشق فراق را بر فتن دستوری دهم خود بدل
جانب بیت الوصال معشوق شوم طوطی گفت مبادا در بیکار ما را انتزاعی باشد یا درین امتناعی
بود اما تو گوید و تا کنده مهمای همت گوی و نمی کنی میان گفتن و کردن فرق بسیار است قطعه
بخشی قول کن بفعل قرین ٭ عاقلان فعل اختیار کنند ٭ هر چه گویند واهیان جهان ٭ هم بدان
گفت خویش کار کنند ٭ طوطی گفت ای خجسته تو محبوبی ترا از درد محبت خود چه خبر تو مطلوبی
ترا از رنج طالب خود چه علم می ترسم تا گاه شوی تو برسد چون درخت از میانه ببرد عاشق
تو چنان حیط و تاخیر گردد که رنج دیدن آن هفت عاشق حیط و تاخیر شد خجسته پرسید آنچگونه بود
طوطی گفت چنین گویند که وقتی بخار و زاهد و زرگر و درزی در سفر همراه بودند چون خیال
هر لحظه و هر منازل و مراحل صادر میشدند چون وهم هر لمحه بر هر مشارب و مناهل وارد میگشتند
صبا هر چند عملت مینمود همعنان ایشان نمیشدی و نمیرسیدی باد هر چند پای بلند بیکر دارد
نمیتوانست پیوست شبی در صحرا فرود آمدند که غول از دهشت در و بانگ نمیکرد و از وحشت
در و پرنده پر نمی زد گفتند در چنین جای بی پاسبانی نتوانیم بود ما چهار کسیم هر یکی یکپاس شب دارد
بدین طریق شب بروز آوریم پاس اول بخار التزام نمود از برای مشغولی پاس و دفع خواب
پیشه بگرفت از چوب صورت زنی بتراشید اگر آن صورت آذر بدیدی از بت پرستی توبه کردی
اگر آن ماه پیکر در نظر کامیابی آمدی قلم بر نفس کشیدی قطعه بخشی جان بده بصورت خوب ٭
چند آخر همه زبان دادن ٭ صورت خوب اگرچه از چوب است ٭ جان خود را بدو توان دادن
نوبت بزرگر رسید صورتی مشاهده کرد در غایت زیبایی و نیکوی معاینه نمود و در نهایت
رعنایی اما از زر و زیور خالی گفت بخار صنعت نمود هنر خود در چنین ظهور آورد مرا هم

بباید نمود

بباید نمود در حال زرگر زر خالص از خرابه بکشید در ساعت بار فرو ناس و از پروانه بساخت در
گردن و گوش آن صورت انداخت یک حسن او را بده کرد قطعه بخشی زیب و زینت خوبان ٭ بر دل و جان
باشد آمد دان ٭ صورت خوب را ز زر و زیور ٭ نغمه در رباب زاید دان ٭ نوبت بخیاط رسید برخواست
زنی دید در غایت جمال و کمال با زر و زیور اما بی جامه برهنه گفت اگر زنان را در زر و زیور گیرند اما



بی جامه برهنه اند عروسانه بدوخت او را بپوشانید زیب و زینت او یکی بصد کرد قطعه بخشی زیب
دلبران اجلت ٭ حله هر دوش زیور عام است ٭ زیب و زینت اگر ز جامه بود ٭ یار کامل زیب و زینت
جامه است ٭ نوبت رسید بزاهد و برخواست آنوقت سجده او بود صورتی دید در غایت خوبی
پیکری یافت در نهایت مرغوبی بعد از فراغ طاعت او را در خاطر گذشت اگر این صورت را
جان دادندی چه خوش بودی اگر درین پیکر نفخ روح کردندی چه نیکو رفتی از برکت این روشنفهم

پاس چهارم



مالک

آب بود طوطی گفت ای خجسته تو نیز اگر چشم خود را بر خود میگشایی نظر در این دو آلا بچه
کار مشتغل شده ایم و در عجبی که در پیش تو آمده هر گز نمانده ام و چگونه تو را مشتغل شده هر گز نشنیده
بخشی گفت ای نظر بخود میدار ما بلی من تو را چه کار دارم گفت دخلی بخشی خفا کار ندارد اگر چه آدمی نظر
کرده است خجسته گفت ای بقرط عهد وای بشرط زمانه اکنون چون مرا در دنیای دون مشتری
نظر در کار ما جانب ما باید کرد طوطی گفت دقتی ندارد کاری را پرسیده نه که چون مردم از برای مشتری
آمده ام درون حوض رود نظر بکدام جانب باید داشت مذکر گفت جانب جامه خود تا طراری نبرد
پس ترا نیز در حضور و درست نظر هم بر دوست باید داشت تا او را آمده نبینی و دیگر اینست که گفته اند
دیگر در هم میدار و اگر او را برادری تنها خوب و پسری تنها مرغوب و ران لان نگاه نمایند کرد
اگر بر منی تو را از ان دیدن همان ساعت شود که کبوتر با شاه را از نظر به ساعت شود
خجسته پرسید چگونه بود طوطی گفت ای که تا تو خبر نشنوی که در شهری از شهرهای نیمه نا شناخته
پادشاهی مطاع و ممکنی مصیع او را بعد از انعام ایام شباب و انقراض هنگام جوانی پسری
متولد نشد اصحاب علوم و ارباب نجوم طوالع او به بینند که کفته که در سیزده سالگی خطری
عظیم بدو محیط شود و واقع الیم بدو بخشی آرد و اما بر تو از ان مرض خلاصی یابد عقرب از ان طالع
مناسب تشخیص پرخوست تا او صاحب انواع علوم شود و فلک اجناس فنون را کرد و اما ان ست که کفته
ظاهر بود مدت دوازده سال عمل و بنیاد جهد بلیغ نموده در و اصلا رشدی ظاهر نشد طالع
جمیع علمی را از علوم حاوی مکنت آری الرحمن علم القران فطنه بخشی علم و ارث نویی
خوشش کسی که مادر او چند ان ما ما کرامی کند خاص بود علم از دو راث بینی دان
روزی پادشاه حکما دین را بخوانده و کار عادت و نهج دینی رسیدی او کردن گفت کی از حکما
گفت نظر ای واجداد علوم بهیئت شمع دیگر گفت درس کردن کوکب نیک علت
تا امروز کو کبه ناظر که نظر او منقضی سعادت آنچنان رشدی بود امروز آن کوکب از ظالع

رفت دکفت که مقرر رای اعلی باد که شما را بنه کس نشناسد نمود اما ارسلان پس نشناسد
که عواقب او چیست اگر نکند نهتر و رای که آخر او نیست اگر در آن راه شود دلالی زنان
و رهکاری دایی باشد مجوز نهر موجودی مقصودی بود مسابقه ایشان نماید که قول ایشان
نباید رفت مگر پس مالی حکایت آنان ناچیز و زنان او نرسیده است پادشاه بر سید اگر چه بود
دکفت دهقی تاجری بود با مال و منال زنی داشت نام او فرزه دهقی تاجر جای تجارت
زن غیب او را غیرت تازه انگیخت و در چین جای حاضر شدن کرفت چنانکه کلاریسته فیلسوف
دوست او بنده محابا کفت تاجر چون از بخارا بیست بیم در حریم آشنه نزول کرد زنان را
بخواند نقدی بدست او داد دکفت که من مردی رکدزی ام چند روز اینجا خواهم بود
از برای من زنی حاصل کن تا روزی چند مونس وقت من شود و هنکام رحیل من کرود زنان
آن نقد بر کرفت هم آن زنان تاجر مرد دکفت صدی فربه در دست آمده است تاجری
با مال و منال رسیده پنداشته که چند روز اینجا خواهد بود اما حریفی نغز مطلبه هر خبر در جمع آورد
جایکه زنان و توانی او را سفیر کرد زن چون در آن مجلس رفت اینجا نشوی خود را دید خصم
مجلس زنان از انجا که حاضر جوابی بود جاده از سر بهتر دست و دست در سر و ریش نشوی فرو
فریاد بر آورد ای مسلمانان مرا از دست این ناجنس فریاد رسید مدتست مالک است کرا در
جانجا روان نشده است من دیده در راه و نهر رود است که از زنان سفر نامه آمده است همه
شهر نزول کرده اهل بیت را فراموش کرده اند اگر این را راز نمی نماید ما را هم از رکب
نمی نامیم این زن را هر دو جانب قاضی بردم ترک او میکیرم هر دمان بمصالح ایشان
در آمده نه یکدو از او فرصت جوشته با صد منت باز کردند او بقوت زبان و زیرکی
کر ساری و دغابازی انجا بمردن آمد سلامت در خانه رسید حکایت بخشی زن تاجر چون
تاجری بقول نسان بادی حمد بکار از زبان بوجشته، زنت نباشد زنی زبان آور، و زیر چون

لسخی ابی زنیه الملک بادشاه کم شنه چون فرزنست فرزند تا پسر را بنه دان نهد روز سوم
چون آینه زین آفتاب از آینه دان مشرق مردن آورد نه کنرک بادشاه بازوی چون آینه در
محلی داد آنه التماس افتاد کرد بادشاه فرزند را پسر را بست جای نهد و زیر سوم کفت بادشاه
جایکاه شهنشاه رفت دکفت مقرر رای عالی باد که تا می در جمع امور فضل رست محمود و عجلت دور
نیه کار امری است دزم در صراط معوج بهمت باید نهاد بکفته زنان فرانقه عزه خانه که برشش
زبانی فی نیش خود شنیدند زبان بنهور بشاد تکر بسیج حکایت آنرن دیکر بر سیده است
بادشاه فرزند را چکونه بود و زیر کفت دهقی حشت رالان بود او را حشمی بود مکاره زنی
آنرده حشت سران زن او نشت خیر کرده بود در شبی نهاد بر شوی عاشق کرد در آنجا
راه بازوانی ملاقات شد چون جوان نقدی در کف او نهاد او را در کوشه برد از انجا شوی
مردن آمد سر ابر جوانی کودک بود از زن بسته پیلی خشت در شبیه او نهاد زن نقد
فراغ مصلحت شبیه بر سه کرد بر شوی رفت چون پیله شوی پیله را بدید متغیر شد کرد
کفت ایجا است که با من پیلی دایچ نمار بکار ان است که تو بدان مشغول کشتی زن چون حال
بدید فی الفور کفت دوشش من حوالی دیده ام که پیل میهی و نبال تو کرده است امروز انجوان
با مرزی کفتم او کفت پیلی از نیشه ب تر شوی خود را جوزن ده تا کرانی که بر شوی تو زد
نیت بخرنا ار تیمی دفع بلیات تو شود پراغ مهمات تو کرد و شوی از نیجا فرانقه آورده
نیشه پیل بخرد و سر و روی زن بیوسید او را با صد عزت با بر کرد و نه قطعه بخشی زن فرمهاد دار
خویشان را زکید او بر هان، ما رزنهار است از اب نادم، زنا فرمیت است او بر شتاب
و زیر چون این حکایت بادشاه را دل نرم شد فرزند تا پسر را بنه دان نهد روز چهارم چون
خاتون اتاب سر از دریچه مشرق مردن آورد کنرک بادشاه بجایه جای داد خواندان بادشاه





تاجری بود او را با پسر وزیر او محکمت عجمی و دوستی آن تاجر بتجارت رفت وقتی مراجعت با مردان
آن شهر به سیصد که در بین ایشان بدیق بازگار بیشه که به مسیل هدیه به پسر وزیر ایران بود گفته و در
اثنای مجاورت و رکار رشته نوع نانی است او در پیش طوطی از چوب شیرینی آن قوم
چوب چون نیزه دارد که با سخنی گوید تا جر گفت طوطی حقیقت که سخنی میگوید پس همان به خاصه که طوطی
مرا هیچ بازگاری از این بهتر نخواهد بود تا جر یک بار بخانه توقف کرد و آن طوطی چوب بیشه آورد
چون روزی چند بگذشت تاجر و رشتم خود رسید روز دوم هدیه پسر وزیر را در امروز پسر وزیر را
مجلس کرده بجهت تاجر میزبانی ساخته هر نوع مجلس بیاراسته پسر وزیر او را مهمان خود خواند
چون دور چند شراب بگذشت از استراق راج و راستی طوطی در باطن ایشان ظاهر شد
پسر وزیر گفت ای یار از این سفر مرا ای ماچه تحفه آوردی تاجر گفت چیزی آوردم که کمتر از
نبود بلکه نخواهد آورد گفت آن چیست گفت طوطی چوب آوردم که سخنی میگوید پسر وزیر گفت بگو
تا بیازمایم تاجر گفت فردا جواهم آورد اتفاقا آن تاجر همان پسر وزیر شاهی بود پسر وزیر
از مجلس بخاست کسی را به آنزل فرستاد که نشنیده ام که نشنو طوطی از چوب آورده است
که او سخنی میگوید او در مجلس شراب مشغول پسر وزیر طرب و لهو و نشاط است خبر یابد که گفت
آن طوطی هر عاقل هستی بعد از فراغ تماشا و رعیت واحد باز فرستاده خواهد شد از آن تاجر
طوطی مرد فرستاد و پسر وزیر چون او را با وقت ندید گفت در حال بخانه تاجر رفت
گفت می باید که همین طوطی طوطی از چوب مرا نشان بخانه طوطی مثل آن تاجر شد پسر وزیر فرمود
تا نشانیده خود مرا آمد تا فرستاد و طوطی او را بر خود بگذاشت این سر سخن زنان بگفت و خود در
مجلس شراب یار خاصه شد با تاجر آغاز کرد سخنی که تو گفتی مرا باور نمی افتد تاجر گفت
اگر باور نمی افتد گرو به بند و ران ایام رسم گرو آن بود که چون گرو به بندی هر دو طرف
را بس بود یکی که در گرو می ماند از ترس و زبان و تعزیه و مال او بستد و غلام گرو

خواجه دوم در میان بود ایشان گرو بازرگان پسندیده بشنیدند و همان موکله گرو بستند تاجر گفت
باید او چون طوطی زبان حال خویشتن سر از قفص خاوند برون کشد پس قفص طوطی بر سر گرو در
مجلس آیم اگر سخنی گوید هر دو در تصرف تست متصرف آن من باشم و اگر نگوید هر دو در تصرف
متصرف آن تو باشی تاجر در خانه خود آمد مرد یک قفص طوطی نفت لفت ای طوطی مرا بدون
تو ایشان گرو بازرگان پسندیده می باید که ما بداد و بزبان فصیح و بیان ملیح هر چه هر پسند بگوی
فاروشی را بخود راه ندهی که علت در سخن همین است وقت گفتن آنچه گفتنی است بگوی هر چه
نگفتنی که وقتی دیگر خواهم گفت که وانه که وقت فرصت داده باشد هر قبل الملک لم تزل
قال ان ترک ناصر العمل الیوم ای غدا فلعله بخشی دولت را خدمت دان ای صبور و کار خویش کن
بگوی اچون فرصت دهد تراقوت ای هر چه آن اگر وقت گروه بگوی ای تاجر هر چه مثل این سخن گفت
آن طوطی چون طوطی او مژده هیچ نگفت تاجر اتفاقی در بالمن راه نفت مراد بدو آورد خانه
بیاک در سر کرد و بگفت مرا با عتماد این باره چوب ایشان کرد بشنید ای باد او هر چه گذر
نفت او از قصر سپردن خواهشه خواجه اینی ته دیگر خواهشه ایچه بهودی عظیم بود که
من کردم ایچه کرد نازک بود که من بستم اسباب خود را در تهلکه افکنده م مگر فرشنده دنیای
خواهم بود که بین خانی ازین مرد بود باره چوب در زلکر من گویا بنود کاری پی ازنده و اقتدار
بیگفرنت فلعله نخشی تجربه بکند چه نیز دان دیگر نیست ای اعتقاد و خلاصه در هر چیز
بعد از امتحان تجربه بکوت ای چون تاجر ازین معنی دست نه میدار ما یوس شد و مشکر کشت و در سر
راهبی بود معتقد که اعتقاد به هر کاری در دلش بود او را بود و امور جمله رجوع بدو کرد
او گر نه ای تاجر طوطی را بر مرد حال را تر باز نمود گفت نفس در کار این طوطی مکن
باشد که این طوطی از دم نفس تجوز باز آید از سخنی تو در سخن خود منطوی و گویا گردد
راهب دیری بود در بخت صوف انیس بود در زیر مرغ و مرغی بود پس دلاک زاهد

بعد از ان امتحان ها ن بکنی

فرستادم مگر در خانه با جر این خاصیت است که انجا مرسد گو بیشود پسر زیبر در دل خانه شد
پیش طوطی خود رفت هر چند گوشید که او چیزی نگوید هیچ نگفت او را این معنی معلوم شد و این
معمای مشکل بهیچ مفهوم نگشت بر قصه سی حضرت سید الاصفیاء المسلم فقد وقع منه پسر زیبر فی
پیروی آمد هر چند در تعرف او بود او تعرف با جر نکرد تا جر همران راه در موضعه رابغ
زد و زیبر زاده با جماع اشیاء و اقتفی و اشتهر مراهب داد و صورت احتمال دعوه احتمال است که
راه که رفتی زاده باشد که کار گزاری سر باشد سبحان الله ما را همین مقرر و متصور بود که در دل
مراهی همی در رفت تا اندا ما جر با نگفتیم دیدم مرتفع دار ان مغرور و موصوف بوشت لا همی در
ارض هم بود نه قطعه بختیی ظهر و باطن یکسان بود یک تراز و مدان نوکو هر نشست ظاهر
تفرز باطنی باطل ماهیت زنار زنیر حرفه نشست تا جر چون نجاته آمد طوطی نگفت ای طوطی که بود
و دشتی فصل سکوت بر در چک دمان تهادی خیاکه ارین اندیشه قرب بود که کوهر از
در چک سینه من بیرون افتد طوطی تمام قصه بلندگو نگفت انچه او سخنی که کوهر زنان تو بود
بر پسر زنیر فرستاده بود پسر زنیر طوطی دیگر مر انشسته خود بر زنان تو فرستاد چرا بر خود
انگه تو از و هر سیدی آن دیگر طوطی بود چون آن طوطی هر بر هب بردی راهبی کرد زنان
زنیر زاده فرستاد و او را در خوانت چون او را بر او فرستاد راهب همان طوطی هر شب او را
بر ان داد فرستاد و بر ابر خود نگاهداشت من ایک آن طوطی تو ام هر چه ی پرسی بگویم
چون تا جر بر این سر مطلع شد انگه جرت در دمان نمی گفت بر زنیر زاده رفت
احوال گرفته باز نمود نگفت ای بی الاف هر چه نگفتی همان شنودی هر چه کاشی همان دروی
هر عذر یکه تو بر من کردی بر تو دیگر کردم یکریگه تو هر من اندیشه دیگری مر تو اندیشه
پسر زنیر چون بر بن سخن واقف شد چیزی در باطن وی بشکست که انچه عادت بتاع بود
که زاد و اجه و اتباع تشیع او بود که انفاد ارزاق در دیر راهب رفته راهب هم از طاهر تا

بس دو روز چون قصه طوطی و پسر زنیر شنید ساعت بر شکر او مطلع شد و انست که حال چیست
گفت هرچند این طوطی را بر باید گذارد شد که او از سخنی با در سخنی آید از و قف با بر و خود
شنود اما اگر او سخنی بگوید تو گوی [illegible] از زنان کرد چه هی گفت هر چه بر هم تهود هم گفتنی
حاجت نیست اگر زنان او بهری مراد هی گفت بر هم مرا این عیب نهم زنان خود افتاده است اگر
بر بن مکانه خلوتی یابم دیگر چه می یابد تا جر طوطی را بر راهب گذاشت تا فتد زنان پسر زنیر بر راهب
عاشق بود در راهب کسی بر فرستاد که شنو تو امر و طوطی چو به حاصل کرده است می یابد که عشق
بر من فرستی بعد ثمانی یک نظر در زنان باز تو فرستاده خواهد زنان پسر زنیر طوطی
را بر راهب فرستاد راهب طوطی گویا را بر خود نگاهداشت طوطی پسر زنیر در خانه او فرستاد
آری که گر دیگر خانف این ارایی است اگر کسی با بد او علی بکند شب خرامی با بد اگر کسی گمان
بکند با بد او سرا می یابد قطعه بختیی مان که کرد و گفت ا و بی خبر نفعل هنگ نشنیدی
هر چه با خلق بکند امروز مر سد ار زمانه دست بدست چون با بد او راهب پسر کرم او را
ار ضوعه حضرا مر آمد تا جر با بزار نشوش و نشور بر ضوعه راهب پسر بر کرد و پسر هر سخنی و
راهب داد و گفت حال هست راهب طوطی تو از بر کت راهبان سخنی ما نشنید در سخنی
تا جر پیش طوطی رفت سلام کرد طوطی جواب سلام او داد و صد مرحبای دیگر گفت تا جر
طوطی را در آستین کرد راه خانه پسر زنیر گرفت طوطی گفت اگر این را در خانه خود بر هم نیابد
مهره خاموشی بر دُر چک دمان نهد مراد خونابه دو دیده افتد چون در محل پسر زنیر
بر فت پسر زنیر هم مثل پیشتر و جا بر عصر را نجواند با بداد طوطی خانه عقده کرد و از
کرد عهد و وثیقی در میان آورد تا جر طوطی از آستین بگشاد گفت هر چه با بد او را بسیار
از و آستی از و بگشاد طوطی بدرجی شکرت و فصل خرابات پسر زنیر را آغاز کرد هر چه از وی
یکی زاده جواب داد تا جر شنید پسر زنیر را خود گفت [illegible] طوطی با ی خانه که من در



طوطی گفت ای خجسته ایکه تو احیا نامیمن اسعوات بی آنی وقت بی وقت نامین دیر
میزنی ازین زمانی نخواهی گرو نمایم انکه کنج دراحور اسعفواج چه بیمه آن برد که آلا تبتع کرد
ایکه درکار ما مشورت کنه تمامی نمیه که آن برمین وبه خجسته برسید انچگونه بود طوطی گفت
نمیس گوینده وفی رائی نبود صاحب رای دکهای و مالک درک و درایت اورا اتفاق کار خیر اسیه

خوارت تا کار ضیافت مایی رسانه که نمیس او کسی نرسنیه و لیو و اشهنک تکلیف حدی و دانند
که قبل کسی نه دانیده بود روز نامبرین مرآیه که باسی ضیافت نمیها و دوالوایت مهمانی کرد
خوارت تا اصحاب بری دیگری در ضیافت او آنیه پ کنان حشکی و تری مهمانی او شوند
با درزاد درگاه و دربای بارگاه مشورت کرد گفت من سخوانم که کار این کار خیر با نضج
رسانم و دریا را در بن ضیافت مهمان خواهم برد اگه بخرد نمانه یا بوشاه و دریا و

از باطن ناپاک بود خوشنودی مدهٔ پس هر دو زن را گفته مایه ات و اپ ان لیو ده در چاه
سوی بازار سنگ کرد و تهر کس پس ازین کر و زنان نرفته هر دو از هر لیسته خلق زنان
حق تعالی و لقدس همه را توفیت آن دهم که دل از بطایفه بوفا هر دارد همه را لو تنی آن بگ
اند نیسه امبطایفه یی صفا و پر جفا نخو دنگهارند قطعه تخشی صحبت زنان نیه آت مرد زین عصیه
عفت کس نیاشد مرگه نرک زنان بگیرد داد نازنیه مرد از خوشی نباشد طوطی چون این حکایت
با خجسته اظهار کرد گه ای گه مانو خندین مخت که تاجر پسر زیرا صانیه دشت ازان شکه
ان لیو سر گشت خود کرد نه لاجرم دیه انچه دیه تر امیر بایگه دیبی لیکشای در ازیگ تاجی
تا مهان نه بینی که ان لیو دیند اکنون هر چیر بانیب دوست شو دصای که کرد هم انرا عمل
خجسته خوارت تا همخان کنند روز کانف سهر ارفت ظاهر شد بیع چیره عالم بگشت و زنان لیو
در توقف افتاد قطعه تخشی خوارت تا رود دست سوی چوبی که زور خوبی کوشد بیع از خشم
نیند نالد دشمن عاقبت بیع خرد پس دوستان کار خیر پیر رای آمدن دریا بجانب
او و زن خدمتی و دون رای الهه بنمیش چون عاشق دریا بنجی آفتاب در خلوت خانه رفت
معشوقه انجم ماه جلوه بر جای مشرق برآمه خجسته با چشمی چون دریا و دلی چون تر بالب
رخصت هر طوطی رفت ای محرم راز وای مایه نیاز امروز مشتول عشق مرا از بحر خیال
نالنج نشه و کرفتاری شوق مرا از جمع احوز پای بند می گشت رعایت جنابت تو مرا بر بالی
میدارد و حوصله بیت بی نهایت تو مرا از دوستان بیگذارد و منا ورت این سر آمیه همه با
درایت بی کمورت و اسعفواب اینیه همه مالی بیت بی فتورت من اشته بر تو مشهور
آمده ام اگر مصلحت نبی و دستوری ده تا دوست در کریبان مرا دزنم اگر اتفاق نمی افتد
فرصت کنی تا پای در دامن صبوری کشم اگرچه عشق و صبوری نقیض یکدیگرانه قطعه تخشی
ای خجسته نیت خلقی تکمر که طاهر دلی عشق را با بسکون چه امیختی عاشق و صابر از و تو در

نشست بمزله دریاست اینها اگر کی دریا نخواب اینند بعبرت آنرا به بادشاهی تعبیر کنند هم گفته میگوید شاه
تو امروز آن بادشاهی که ارشرم ستمهای تو زهره دریا آب میشود از بیم صولت تو لرزه در
سوار کمان آبی افتاده دریا کیست که او آبروی تو نگاهدارد و دیو و پری آسیمه حاجت روای تو
حکایت یعنی سلطنت عجب عجیبی است ۱۱ چگر شیر از دست شده است کباب ۱۱ رعب بادشاه شیر نر توان آشکار
که از زور بحر هم شود بی آب ۱۱ پس رای بیهی دانای دیر بینی زیرک را که در ملک او بقواعد علم
ممتاز اله بود و بقواعد علم متصف علیه او انجزانه گفت دیر دریا سیر و متعام نامبردار بگوکر
اتفاق کار نیفتاده است اگر تو نیز در حضور مشرف فرمای سور ما را بحال خود گذاری
فرمود که دوا در آب داده باشی و او را تازه کرده باشی التماس نمود که
که با اصحاب حضرت دار کان دولت و زمره حجاج قرنه نواب از قوانین و حشمان و سپاه
و سلاحی و مفاصیع و نایسخ و دوراب آنچه در ظرف نهضت کنی سور ما را کفیت خود
نور میهنی جمع ما را بحث به خود سپرد بی بخشی اما ای بر همن می باید که سوم روز بازآیی و
را با خود بیاری اگر نه خود نخواهم کرده باشی حالا خود در خاطر امکنه باشی از انجماع اموال
یاد آر اضعای این پیغام لرزه در بر همن افتاد و در خانه رفت با قوم خود گفت که رای سرا
دریا نامزد کرده است آنچه خیال فاسد است که در نخیله او راه یافته است آنرا سودای باطل است
که در سودای او متمکن شده است دریا کی امواج مهان که شده است که مهمان او خواهد شد
ظلام درخانه که آمده است که درخانه او خواهد آمد یار عرش کدام فرش سنجد رخت
بکدام جهاز کنجد نظمه نخستی آرزوی او زنا کی ۱۱ بالمنت نیز است حیث ۱۱ دست تو کی نشود
دوست ۱۱ در حرم ملک سرا بکه بست ۱۱ این نعیب است که از سرای کشتی ما کنجد آنچه
آنکه برای رفع من بیاد کرده اگر نه از بحر دریا کیاه راه است لیه روز بخانه چگونه توان رسید
دریا را با آن مخلصت چگونه توانم آورد من این حیرت نتوانم کرد و بیر دریا نتوانم رفت

اگر رای مرا بکند جنگهای گشته باشد مطوعی را نجا نه بود و خون بیگناه هرگز نخسپد و رد
مطوعی البته انه کند نظمه نخستی شوم ظلم به نباشد ۱۱ زنهار کاری قمه نکنه ۱۱ عاقبت در زمانه
ظالم را ۱۱ ور و مظلوم در دمند نکنه ۱۱ چون بر همن ارشد ظلم کشتر این کلمات کفت خون خود در حال
خون ریختگان دانست باد دیو که مبنی دریاست در حال اخبر بای رشته های اخبر مرد بای شد
دریا بخود لرزید کفت در وهم آورد کفت نباید که آن بیکانهای از سب من کشته شود و مرا بر
کاری رد بی نباید بسبحان الله وقتی رای بود که دران ایام رعایت بر همن بر همن طریق کردندی
و این روزکار بیت که دین بذور عایت و دانشمند بیکنه نباید الله مطلق الفنا نباید نظمه
نخستی بچه وقت بیاید ۱۱ خفی چون بوسیله دم بر همی ۱۱ کرچه عالم کهی نبرهم بود ۱۱ بن بیه بنوی
بهی ۱۱ دریا بقصد صورت مخلف اندیشکال راکه در نخست او بودند نخواند نا بنهان که سر را
اشارکرد که رای مرا بسیحای من بر همن نامزد کرده است او در دریا وی نمیتواند کرد جانب نا
نمیتواند آمد نباید که او را کزندی رسد من در بنره کاری بر همن در بام تر و بکوی کزنا طرح حیله
من است حیاتو قبول کردم و عوت نرا اجابت نمودم تو بدل فارغ باجانب آی نا بکجا
با نفاس حدتی با نجانب رویم تبع کفت من بر دیم فرمان بر دیم اما من حوالی امم عظیم
الخلق و عجیب الصورت بطویل القامت عریض الجثه بر که بر ایه بنده مو بهوش نشود بلکه از بای در آید
بهوش کرد و من این بنام بکه نرم که آدمی تاب دیدن من ندارد بهن کونه در دریا
هیچ حیوانی مهیب تر از بنی نیست همه ساکنان دریا از دو نهر سنده و از کسی سر نشنه روزی چند
هزار حیوانات بحری انبدع کنند و در بکام دیو و ایام ستمهای بیکبار سر خود را بای بسوزند
دم خود را بای فرو دکنه میانه خود را بجانب هوا بر دو خود را بتاب کرم کنند هم که او را
از دور به بنید بهن تصور کنند که نوشی کشتی و خود را فرو دامداز ده هیچ قطره آبی از دریا بجانب
که از سب او بجنبد چون او دیدند اهل دریا را طبقه فراغ نشود و بیاسایند بکوت او بکه را بنند نظمه

سند بنوشت. ابخار ریاب دهنی در بیکار راهها ای جابیزم اگر سه روز بگذرد او را آنچی مرید
مر اشر مندی حاصل کرد و مرا بیکار خود باید کرد از خود ی باید فرصت که راه دین نقصد
غیری نخواهد بهود و پای دیگری مزان قطع نمواهد کرد قطعه بختی کار خود بخود نخواهد خود
از قبیله سوداران گفت کار ما ای دکر نکوییم کار دین خود کنیه دیدار ای دریا در حال حیرت
آدمی شد در خانه بر همن رفت و گفت ای برهمن من آنکسی ام که ترا امروز بسته های من
نا شود کرده بود نه چون او حیرت که در ریاب دریای افتاد لفتن گرفت انچه تفصیب کرده آب دیر
حل در نهم آید شاه در مغز شتابهم کراید الدار زان آب پاک توی از تو همی توقع نامه پس بر
بخدمت رای زنده رای چون بر همن را دید و گفت اینک فردا ما امروز بسته های دریا نامزد کرده
بودم بر همن گفت مهلت سه روز بود نه پنج از انقضای او جشنه ام دریا را خواهد
آورد ام رای برسید او کجاست گفت بیرون در است در حال رای از درون بیرون دوید دریا را آنجا
گرفت عذر بسیار خواست که مرا بخشنده کردی نیابت نجل نه آمدی انچنان بیارعت
نبا بستی با هنگ با بستی آه دریا گفت تو بر همن نشده های سخت کردی و مخالفی ورزیدی
در نگاه راه راست روز مهلت دادی ما دا بخیر کمن ریتم من ترسیدم نمایه که او را بخیر
بیرون آیه تو بیرا و در شستی نکنی من از سبب بر همنی بر همند شوم رای گفت سکنه او را مهلت
اندک داده بودم غرض آن بود تا او را نیم بهتری دارد تر او را آیه لا باعث نخرمی شود
تو خود خبری کردی که هم تو توانی کرد آری از ان عنصر پاک که توی از تو همی چشم نوان
فطعه بختی اصل طیب لزهد یه عرق خوشی اشخار دارد خوشی کسی کو زاب پاک بود
عنصر تو کار ها دارد دریا گفت اگرچه در آمدن خود مسارعت کرده ام اما نیابت نه نموده ام
بنابر انکه دست خالی آمده ام هیچ خدمتی دریا نیاورده ام در حال چند در نه متی دریا حواله
بر همه کرد ی زبهر از خلوات آلا عاجز نشه ریو سکوه از بخل با را مضطر با نه هم متاع

بختی نا جهات در عالم تو در اخلاق روزگار بنی اگر کشت جهان بر دون آیی بس بر کام
صد عجب نبی دریا گفت ای بنی بیکو گفتی بدین این مصلحت دین نشاید کرد انا مرد باید کرد
بنی گفت لا یعقل این کار چون لا نهار اعظمها صلفت و جسما و صورت و اللطف سرب و
حرکت و رشد ا سباحت و امتلها بنا و اکثر ها عدوا دریا گفت ای جوب بنی چه بیکو گفت
بیکو بیکو به ولکن لا ادری کیف اوادب ای نهالک کیف اخاطبهم و بیس بی رجلان مشی بها
و انا نه لا اسکیم و لا اصبر عن السباحة و احده اما سلخت و مستی این اسرا لا نهار بغیر عن
اخای البحر و البحر مصدا قوی البحر و ملعب الظهر حلیم و نور اصبور شکور و گفت ای سلخات
خوب به بیکو گفت بیکو بیکو به لکن اصلح نهذا الامر و اولی ان نقبل البحر قبل البت و ابدا بالکلام
بعیده و اتمام مره شدیدة اما سرطان دینی شمال است لانه کثیر الرجل جده المسی بتشریع الاقدام
و جانب الظهر دریا گفت ای سرطان سلخات چه بیکو به گفت رئیت بیکو به لکن اخافی آن
کهولان سجرة بتاک لدنی جهولان عبد رهن و غیبان علی کفتی قوی علی صدری بی شما بنده رجل شکوه
موجبة اشتج علی جانب بد تماح سزاوار این مصلحت است لانه نجیب الخلق کثیر الرجل صدره الشمس
بتشریع العبد و راسع الغم طویل الالف لا کثیر الدسائس دریا گفت ای تماح سرطان چه بیکو به
گفت رئیت بیکو به لکن لا اصلح لهذا الامر لدی عقوبت مجور فرار عذار بیس الامر بتاک
با التعهد و الغایت ولکن با لحلم و الوقار ای بری نبه اما مضیع راجی ای بهتر است لانه ذو
قوی صبور مضیع الف لا کثیر الکلام و هو من الحیوان الذی یعیش فی البر و البحر لا در بیش در
و خرچی تر آنیا و کفان هبوطهان لقعه مرجان و دیه حمل صارل نبی آدم لو نجا فهم لا نجا نون منهم
دریا گفت ای مضیع تماح چه بیکو به گفت بیکو بیکو به مرغان حیت کی رخت نبهم دیده دیت
روان نکوم و دریا چون دید کهشتاب و شتاب بهتر بنه و نه مضیع و بیکار شروع بکنه ترسید که نباید
بر همی قول مضیع را اصغا و نکنه او را فرستاده من نداند مدت آمدن خود کاهی نماید دیگی

سواحل اقلیش دریا ارکبریت احمر و نهایان اکبر زمرد احضر و مروارید ابهر آبان بحری
و سیدیه معدنی صاحبای منقش رساوه و جواهری بسته دکش ده و مرجان مرسوی و کهربا
یاقوت رنگا و بهرنگا و ارجوانی زمرد رنگا و صابونی ریحانی و اصل خیشانی و طبی و عطرش نارنج
و بولو سندی و سری و ریوی و جزایس نقاریس سواحل و طرایف دریا از خود عنبر و مسک و فر
طیور کویا و صندل بویا جندبادستر آورد که مهندس وهم از ادراک او خاسه مانه و عنبر فهم از
احاطت آن خایس مانه رای اینهه با رکز و تنه با دریا کفت ما را هیچ نخفه مایه تر از ملان نار
و هیچ هدیه والاتر از تنه نونه دریا کوهفه شه ای کرفت رای مرای رضای او چهار چیز قبول کن
یکی زر دوم جواهر سوم آب چهارم جایه پس رای روی جانب بر همون کرد کفت ازین چهار چیز
هر کدام که ترا خوشتی آنه یکی بستان بر همون کفت اشب مرا فرصت ناشه با خود بایشم با داد
همان کتم هم همین چهار سپر دات با چهار کس مشورت کرد که شما یکی ازین چهار چیز اختار کنید
تا فردا من همان اختیار کتم پس مهتر بر همون کفت زر بایسته چون زر رشته بیشه زیر اکه جمع
امور دنیاوی موقوف بر زرات پس دوم کفت جواهر بایسته زیر اکه چون جواهر باشد زر
خیه الا خواهی یافت پس سوم کفت جایه بایسته زیر اکه مردم بی ان بس عیارات جمال از
ات که انانس با بیاس پس چهارم کفت آب بایسته چون آبان نشه اینهه متاع حاصل نکرد
با بداد بر همون بحضرت رای رفت و رشن مرا رای مخبر کرده تو و ازین چهار چیز حبس خدمتی
اختیار بکن من چهار سپر دارم با تن ان مشورت کرده ام شما ازین چهار کدام اختیار
تا من نیز همان اختیار کتم یکی ازانشان زر اختیار کرد دوم جواهر سوم جایه چهارم آب
من هیچ ندانم که ازین چه اختیار کتم رای هم از شنیدن بخشید به فضاعت و قدرت و خفت او
هیچ نیز بر علاقت و ظرافت او به پسندید چهار حبس صد متی هم به بر همون داد قطعه نخستی آوکن
بر انایان، کار بر شیار که دهم بود، هر چه تعقل سلیم انکیزد، شکل نظم و مستقیم بود، طوطی حرز آشکن

حکیم

ابی زر شه

ابی زر شه با حجته اغار کرد که ابی که بانو اینهه سعادت که هر همین یار ادی شنود از سیاس برکات
شه درت بود تو نیز در کار خود با من مشورت بیکنی عاقب و ظاهر آنت که ازین مشورت زیان
نخواهی کرد همر ترب همره آن حاضر شه ده خواشیه این عشت سا غنی آت هایون ذوی آت
همون هر خبر مفرح الحال و خارتیال و ریت الوصال مشوق شنود همه تاریک ابنور حضور مجبوب
روشن وصافی کرد ان حجته حواست تا همان کته کرکی هیچ در کمین بود در حال غوغای بزر
هر آمه هیچ چره لمعای یکنک و رشن اد در توقف آت قطعه نخستی خوشت تا زود آفت، بسوی
خوبی کرز زخوبی کوس، هیچ از نهیش شه مانع، دشمن عاشقان هیچ خروس دوستان هر
ناک سپر بایش در نصتی در دیدن آن یکی از نهایان همون اد دی حرای آت
جون در لمعای آفتاب درد رچک متر تابنه و کوهر شب چراغ ماه از کان مشتری هر آن خوشه
خجته لامع تر از آفتاب سا طلع تر از ماه تاب طلب خشت هر طوطی زرکفته ای بیل صبح
صفایی دای صلصل انکیزه ای از یکه صفایی تو جون شوق خود همه دی نهیم از کاتیو جوان
آستاق خود بای بایان می بایم از کتر صفا و فرط عاطفت داد شا هر شب هر تو بی آنم غم روز هم
در حیالی نهم روزی نشه که غم روز هجران مار اشت می طاهر شود و شبی بود که شب هجران مار
همی ماهر کرد و روز کات که منظری در انتظار من مانده آت اگر خشت دهی شب بوی
روم این لطف در کوی او شوم طوطی کفت ای زلیخا توقف صفاوری عذرای واثق وفا
خوبرویان را کرو کار عشاق خود مر آمد ان رکوش خوبی آت و شکوه با نیز انعم حال مشتاق
خوزد ان صدغم خوبی عاشق که همه وقت در غم معشوق آت اگر معشوق دهی غم عاشق خورد
در غم نباشد و اشق همه حال در کار عذرا ت اگر عذرا روزی در کار و اشق شنود و انسوس شود
اما آن التفاق که پیش ازین در تو هیدیم الا نمی نهیم آن تشقیف که قبل و رتو بی با تم
تی با یم بر بصره که باد و ات لا یتاغ ا و الم یکن اصل الموت فی الطر، کره و التوا

و خلعتهای خاص تمام داد و در ظل رأفت و کنف عاطفت خود داشتن گرفت چنانکه رعب و هراس
کلی از ایشان برفت خوف و بیم تمامی از ایشان زایل شد روزی دختر با کسان گفت شما را قوی
بینم علامات علم و درایت در سر وقت شما پیداست امارات حلم و کفایت بر ناصیه حال شما هویداست
و بر است مرا مسئله مشکل است می باید که آن عقده محکم مرا بگشایید صورت حال بمن باز نمایید



گفته آن مسئله کدام است دختر گفت حکایت گویند مازندران نام شهری است در طرف خراسان
دختر بازرگانی بود خوب خصال و حور مثال وقتی وقت شکفتن باغ و ایام دیدن راغ با دختری
چند جانب گلزار رفت در اثنای آن گشت نمودن و چمن پیمودن نظر او بر گلی افتاد و گل دید چون
گل روی خود بیخار و گلی یافت چون خوی خود بیخمار پس باغبان را گفت این گل فرود آر بمن ده
باغبان گفت این گل بی بهاست بی بها در دست نباید این غنچه قیمتی است بی قیمت در دست نشاید دختر

پرسید قیمت

پرسید قیمت او چیست باغبان گفت قیمت او آنست که در شب عروسی و هنگام وفاق اول
درین باغ آیی بعده در وثاق شوی روی یعنی در شب کار خیر از جلاب وصال و اتصال خود اول
قطره در حلق من چکانی آنگاه شوی را از خرمن وصال خود حظی دهی و از گلشن اتصال خود نصیبی
بخشی دختر را گلی دیگر بشکفت هم بدین جمله عهدی کرد و پیمانی بست آن گل دست کرده در خانه
رفت بعد از چندگاه آن گوهر را در سلک مصاهرت شاهی منسلک کردند آن جواهر را در رشته
مناکحت جوانی منخرط کردانیدند شب اول دختر با شوی آغاز کرد ای جوان می باید که امشب عنان
از دست ممالک نهی انگشت تصرف بر من ننهی که من با جوانی باغبان عهد کرده ام و پیمان
بسته ام که در راه عهد رفتن کار زمره احرار است بر سر پیمان بودن رسم طبقه بزار صد قطعه
بخشی عهد را مراعت کن کار مختلف و جم بود مردمان عهد ما کنند و لیک بر سر عهد خود
کریم بود اگر دل بد بکنی یکلحظه در آن باغ روم و یک لمحه در آن گلزار شوم از عهده عهد خود
بیرون آیم شوی رخصت داد عروس با کنیزکی چند بیرون آمد چون گامی چند برفت گرگی دید
کمین کرده خواست تا سگی کند بر آن آهو چشم حمله آورد عروس گفت ای گرگ من از سبب
انقضی عهد بیرون آمده ام شوی من مرا رخصت داده است اگر تو راهزن وقت من شوی من از
عهده عهد خود بیرون نیایم بزه خلاف او در رقبه من ماند گرگ نیز ترک او گرفت پیشتر رفت
با دزدی ملاقات شد دزد خواست تا تیغ بر وزند و جامه و حلی او سلب کند دختر حال عهد خود
در یاد وی شوی و شیر مردی گرگ باز نمود دزد هم از وی دست بداشت چون دختر در باغ رسید
با باغبان ملاقات شد لطف شوی و شفقت گرگ و مردی دزد تقریر کرد باغبان را از عهد قدیم و
پیمان کهنه یاد داد گفت اینک از برای ایجاز وعده و ایفاء عهد آمده ام اکنون چنانچه میدانی
گل وصال و اتصال من بوی و در باغ معاشرت و مباشرت می بوی اینک من و تو هر آنچه
میدانی میکن باغبان هم در آغاز جوانی و هنگام شباب نفس سرکش را ریاضت داده بود سر در



مرو پیش خواهم داد او را هم لطفی بر سر بساط دارد و در ملک شما هم چو و شایع فرمای بر او
او شویم اگر مدام که خیس است غم رعایا و مرا با بوا جی نخواهد خورد او را هم بگوی دفع کند
دارس دولت دیگر کیم که جهانرا ای که خدای خدا تعالی نخواهد گذاشت **قطعه** بخشی ملک ملک
این مثل فرقه رشید آرند، چونکه ملکی نماند بی ملکی، هم ملک ثبات به آرند، هنشاه حکیم
شنیده متقضی الاقتضا و المقتضی اعاذ کرده که امتحان این دو آن که با ثبات از نوع سباب
هو و طرب کرد و از نهر جنس الذات لا جرم کنه نزدیک کهواره او سماع در دهند اگر او
از سماع آن در اهتزاز آمد حقیقت ثابت اگر در اهتزاز نیامد یا بقطع حنین یا وجهان
کرده نزدیک کهواره او کهواره چند دیگر نهاده سماعی در داده مقتضا قانون و حکمت
ارغنون و ساز نشده طنبور و چغانه و کاشغر و شاید در کار آمده بر بط و رباب و عود و طنبور
ب چند عجب در و منسلک و موسیقار زمای عراق بتواصند خوشنود و خاص کرم
گاه گاهی خود را بگنند اول کسیکه از بچگان طفلان بگنجند در اهتزاز آمد مکرر او یکدو
طفل چند دیگر در رقص طاشه نه طفلان دیگر که اصلا نجنبند نه در آنان طربی حاصل نشد
ملکی و مضاهد مرات و کیات از مقتضای حکمت و خصافت حکم کرده که ملکزاده طفل
و کودکی ست لطیف روباوه ای نازک خوابهشه خلق در سایه او منفرح الحال خواهد بود
آن طفل چند که نبوده در جنبش آمده آنان را هم نزدیک خواهشه در دقایق مشاهده خواهد
آن کودکان که اصلا نجنبند در آنان طربی حاصل نشده آنان را حیوانی اند آدمی خوار
و آدمی اند حیوان سیرت وقت آنان را چون وقت حیوانات در خورد و خوراک زدگان
چون عمر بجاییم بی شرف و منزلت آخر نمود **قطعه** بخشی بی بصیرت بی خبری ثبات، وقت با تیره
کرده، حالهای جهان بی ثبات و یک، حال اهل تمیز خوش کرده، طوطی چون سخن
رشته جنبیده اظهار کرد ای پر سبز پوشش ورای طریق شهد نوشش سخن بر سر شکر رسیده

از نامه انحرافات روی نمی باید کرد اکنون بگو و دست سماع حرکتی که او را رقص نام است
از کیفیت حالی که ازا حالت خطاب آن است خشم که گوه کران سنگ حلم است چه نسبت آن
که منفعه او جای سرزده بمرجع خوشنحراهم علم است چه منفعه که هنر فرهه از هنر نموده طوطی گفت ای
عجبه سوداء نه در خور فهم خویش کردی و استنکاف نمودی هر اندازه درک خویش آوردی
فرقه نوش را صواب اکفلت از این سه بجز اندک نماند داران عالم کثات از این قصه دور نکرده
قطعه بخشی چند گر تفحص و سماع، نیست این کل نو بهار ما، از چنین کفکو زیان کردی آنرا
کشف این سر نیست کار زبان، اکنون تا در آید روح عزیمت که عذای او در هر نهه آورد آن لطف
نکته ست تر بر نکته که در کوشش خویش ست خط جانست چیز در هر نهه دلکش که در خور خویش آنست
روان که انتفاعذا الروح کان الطعام غذای نفسی پس بهین قصه که کج حکما زند
راوی این طوطی وقت سماع چون مرغ روح عذا خود تمام استفاده کرده سرست کجنبش آمد
بنیوه سر خوشی شراب خانه ذوق میکرد و همواره که از دوام النفس اماره سیر بود و قصص
آب و گل را بر هم شکسته در سمت علوی رو در دقایق و مطایفه ما در حرکت می آرد
عنایت باطن بهراری در و ظاهر میکند هر حرکتی از نفس می آید که بار اوست آن هر سخن
که از جشم می زاید بنیت او و قصص مشتاق حالت مشتاق حالت اضطراری
هیچ کوه نوشی در جنبش خواهد جهد لهذا وی قدس الله سره التوبه در رقص آمد خواهد طوطی
وقت سماع نوه نزد خواهد جهد نظر غضب در دیده و در دیشی سر در جرقه کرد آن آتش
بر خود گرفت بعد از فراغ سماع چون خرقه او را بر داشته در زیر خرقه نیافت فکر مشی حالت
قطعه بخشی عشق آتش قوی، بر حرکت در آورد کرام را برجست، همچنین که بیت هم مکوک
حبس دهاست تا تمام نرجست، طوطی چون این سخن از بخشه تا بجسته اظهار کرد ای که ما نو
اخوان راز و دست بر خرجانب نثاق و دست نثو بجنبه خواهد تا همان گاه بهر بن نقطه

میدان کن روح عزیمت

خمخانه

در سینه

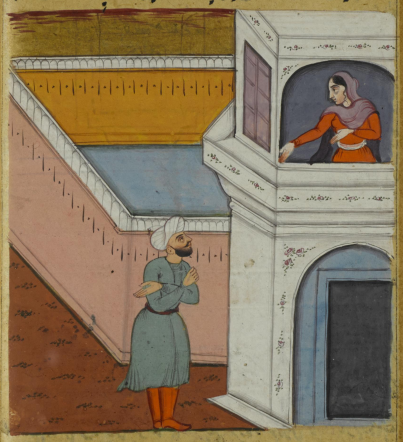

بالبیر و تنسون انفسکم ای عورت اینچه امر من دیدی این نه حکایت من و استخوان و انهاست
بلکه این تمام حکایت تو و شوهر تو و آن دوست تست اگر تو نیز بر آن شوی راضی و قانع میشدی و دل
بر موالات و مصاحبات آن طرار نمی بستی اینکه می منی و می دیدی هرگز بدین روز نمی افتادی و
بلا مبتلا نمیشدی اما درین تامل و تفکر و حادثه من و تو هر دو واحد است و واقعه من و تو هر دو یکی
تو مرا چگونه ملامت میکنی و بر چه شکل میگوئی و این بدان ماند که در شبی شخصی کهنه خواسته بود
مردی در نظر او آمد با او گفتن گرفت کسی چنین بکهنه خیزد که تو خاسته آن مرد گفت خواجه ما در خواستن
یکه هر دو مشترکیم بلکه تو پیش این عجب تو از چیست **قطعه** بخشی عیب از معیب بد است ؛ مفلسان را
کی بود کنتری ؛ کور باید که کور دیگر را ؛ نکند عیب کوری از ظفری ؛ دختر چون این کلمات
نغمات اصغا و استماع کرد گفت ای شغال ترا جانوری می بینم زیرک و جنوالی می یابم و آهی
اکنون مرا پندی ده و حیله بیاموز که بر آن حیله در خانه روم و خلق بر من تهمت بد اعتقاد نشوند
و من در زیان دوست و دشمن نیفتم شغال گفت حیله تو آنست که خود را دیوانه سازی
جامه بدری و سر و پا برهنه کنی بر هیئت جنون در خانه روی تا هر که روی ترا در آن حالت بیند
معذور دارد بگوید مسکینه دیوانه شده است چون حیله تو در دل خلق متمکن شود بعده خود را بتدریج
و تدبیر گرد آر و با هستگی فراهم شو آن زن همچنان کرد بنفس و تعلیم شغال از فضیحت و رسوائی خلاص
یافت **قطعه** بخشی گفته ناصحان بشنو ؛ تا بتو درد سر بدی نرسد ؛ هر که او گفت ناصحان بشنود
هیچ وقتی بر و بدی نرسد ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای سر مست مشغول
و ای سر خوش مقلقل اتحاد وقتی است خوش و ساعتی است دلکش بر خیز جانب دوست رو اگر عیاذا
فیها انجا ترا نیز کاری سخت پیش آید یا امری صعب بتو معترض گردد من بتامل غالب و تفکر نجات تدبیر
آن میتوانم کرد حیله گری توانم اندیشید ترا چون آن شغال از گفتگو خلاص میتوانم داد خجسته خواست
تا همچنان کند از اشتمال سحابی دم گرگ صبح ظهور شد شغال شب در فراز شد و بدیه روز بر آمد

صبح چهره

صبح چهره نمایان گشت و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** بخشی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبی که زد
ز خوبی کوس ؛ صبح از رخش نشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس **داستان منصور تاجر مسافرت**
رفتن او و مردی بشکل منصور در خانه منصور آمدن و رسوا شدن او چون تیغ زرین آفتاب در تمام
گردید و شبیر سیمین ماه از غلاف مشرق بیرون آورد خجسته با روی چون شبیر سیمین و بینی چون تیغ
بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای محب یگانه و ای محرم بطانه قریب بود که سودای فراق مرا
بتمامی محو کند و نزدیک است که غوغای اشتیاق دست وجود مرا در عدم صرف گرداند درد عشق مرا
با سایر درد عاشق مشابهت چه میکنی محبت مرا با محبت طلاب دیگر چه مماثلت می نهی اگر چه
عشق در نفس الامر واحد است اما عاشق متنوع اند هر کس را مقدار شوق خود ذوقی باشد اندازه درد
خود محبتی بود آری آفتاب عاشق دریاست چرا و نیلوفر در ره عاشق آفتاب اند اما ذره در عشق از نیلوفر
و صرصر راجح است زیرا که سرگردانی او را از هر دو بیشتر است محنت و مشقت او از همه بیشتر لهذا وجود او
متعلق بوجود اوست عدم او متعلق بعدم او یعنی تا آفتاب هست او هم هست چون آفتاب نیست
او هم نیست اگر چه بعضی از عشاق از آنها اند که در حضور محبوب تاجر شوند هم در غیب معدوم گردند
چنین گویند ماهی عاشق آب است و پروانه عاشق آتش اما ماهی را قربت آب موجب حیات است
و پروانه را وصلت آتش ممات **قطعه** بخشی عشق همچو صومعه ایست ؛ خویشتن را در و تو راهب دان
هر کسی را بکار خود رهنمایست ؛ عاشقان را بسی مذاهب دان ؛ طوطی گفت ای خجسته اگر ترا
قلق و اضطراب و قلقله و التهاب بیش از دیگران است غریب و عجیب نیست زیرا که حکما گویند عشق
زنان محکم تر از عشق مردان باشد یعنی اگر زنان را با کسی عشق افتد تاسف و تلهف او غالب تر
از مردان باشد تضرع و تخشع او جالب تر از رجال بود بنا بر آنکه عشق را رسمی است اگر در دل طالب
متمکن شود اگر آن طایفه بکمال عقل و دین موصوف اند ایشان را در اضطراب و اضطرار افکند
اگر در بطانه فرقه واقع شود آن فرقه بنقصان عقل و دین منسوب اند حال ایشان چه شود کار

زرین آفتاب و با صبح
چون تاج خان ۱۲





اکنون وقت مراجعت است این یکصد و بیست و سه آرشین تاخیر نه قطعه بختی خنی هر یکی بیار
آن نامانی تو در بلادی حقی ؛ وقت او خوش کاندرین عالم ؛ مت مشغول و رادای حقی ؛
قطعه طوطی چون سخن باینجا رسانید باینجمله اظهار رکاکت مقصود از نهاد ایشان و مطلب
از رفتنای این روستا انت این لحظه فارغبال برخیز عاجب بیت الوصال دولت نخواهد
همه همراهان قواعد اخلاص و اختصاص مهمکن هیچ دقیقه از دقایق مخالفت و مخا
نگذارند حجته تا بحیکان غوغا و زیر آید هیچ چیره نماند یکنفر در دهن او در
قطعه بختی حوالت نارد و مت ؛ سوی خوبی که زد زخوبی کوشش ؛ جمع از قدرتش شد عاجز
دشمن عاقبت هیچ خرد بس دستان طاوس پای کشته ان او در دست زلد
کردن خواجه خواجه در سرای خود و رفتن طاوس بسرای خود
ماه از کرد اسپرق برآمد حجته که طاوس چون رفت چون کاوس داس کشان و لطف
ترهم تراکت بلیب خصت هر طوطی رفت و گفت ای انیس همراز و ای جلیس مسازهم
هر نوعی آنم ترا از خواجه بخش مانع میشوم اما هیکنم سر بالین باین و آن میتوان نهاد
راز بلاغه با زیرک خیر در میان میتوان نهاد قبل صدور الدهر اسرار و کنور الله سر از اهل تکار
گویند که مشاورت با کسی باید کرد که بالین او بکلی متفق و مشغول دنیا باشد با کسیکه او را
باهم امر در غم رزق فرو ابود با مشورت نباید کرد زیرا که هر کرا غم روزی فرو ا
بقدر دان دل او مشغول بود و نفس او قوی باشد پس اینچنین کس هر چه گوید از بهر
خود گوید چون او از نفس گوید در ان خیر و برکت نباشد قطعه بختی مشورت مکو جز با
گوش دل راهبین کهر بش نشد ؛ با همه سر خویش نتوان گفت ؛ لاجرم مشورت نه هر کس شد
طوطی گفت ای حجته اگر تو را امروز روزگار در غم عشق انداخته و ایام در محنت عش
انگذارد آیا می باید دانست که محنت آدمی امروز نه بیت امروز که آدم علیه السلام

پای باب در شهر رجوه و در آورده تا از دره و محنت در آورده این حوادی آدم بود
امید کرل و دلدی کا الیب الذیت تمای محنت ارسایه غیب بزوار کرد بغرش سینه
همه عملت و یکه کرشی همه خشمت دیه به بهت سینه همه لغت و رحمت دیه به وزخ رسید
همه شدت و زحمت دیه بملدیکه رسید همه طاعت دیه با دم رسید همه محنت و مذرر
آدم را گفت ای محنت چیت که در رحمت قرار گرفتی هر جا محبت شد محنت هم با بود گفت
س و ادهر و دو عاشت و محبت تمام دارایم الجنس مع الجنس ایهال ای عزیز هر دیه
دنیا و آخرت آفریده همه بنقضای قدرت آفریده اما آدم و آدمی را که بیافریده بقضای
محنت آفریده بجهم بجوال چون سوغالی قابل فی الدنیا نفس خلقه از حمار گوشته عالم او را
ملدیک میگفته انجمال تنها من نقیده فیها خطاب عتاب سیس فی الحق مادرت الی
علم مالد تعلمون قطعه بختی کار عشق اوفتاد ؛ بت ازو در هر که افتاد ؛ انکه سر بر
رد زیر دره عشق ؛ آدمی بیت بلکه حیوانست ؛ طوطی گفت ای خجته من مراد و مکیم
اول انکه در بکار سر خویش باک بختی و راز خود با کسی تمای که سر خویش با دوستان
زموده تو انگفت با دشمنان آزموده پس قیل لا تضع سرک عند بن لا سر به صدقت
قطعه بختی سر خود بکو با کس ؛ زینهار مهربان نه بندی ؛ کرچه سر دانیت دانا ؛ سر دهم
سر خود ندهد ؛ دوم بیت آنست چون با دوستی از دوراه دامزاج حاصل شود
صبر آیس کنه یا رنجی بکری انچنه دوست را از ان در لحه صبا حلص دهی که آن زنج
خود را حلص داده بود خجته چون بلبل مت در کلزار بر آمد و گفت انچکوته بود طوطی گفت
چنین کوته در شهری بر همی بود او با مرزند زنت بر چند دست از برای این مصلحت
در از کرد حیله بر می آمدی دست و در نبشته آری فرزند سعادتیار علی حده سعادتیار
کیله دست نتوان آورد حکما کوته سه چیز به چیز نتوان یافت انتقا با الشما دانک





که کسی بر سر حرف او انگشت نهد و سخنی باید گفت که از پی آن در افواه نیفتد اگر آن زن امیر
سخنی که میگفت مناسب حال خود گفتی و دعوی که کرد ملایم احوال خود کردی آنچه دید هرگز ندیدی
و آنچه کشید هرگز نکشیدی و لایق خنده مرغ و ماهی نشدی چون تو نیز در مجلس دوست روی باید که
از مکالمه ناروای نگاهداری سخن مناسب حال خود گوی خود را در افواه عوام نیندازی چون زن
امیر بخندانی خجسته خواست تا همچنان کند خنده زنان سوی مجلس دوست رود قهقهه صبح چهره لمعانی بگشاد
رفتن او در توقف افتاد **قطعه** بخشی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ؛ صبح از
رفتنش نشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس **داستان کامجوی خنده های و فطانت کودک**
بی پدر کشته شدن هشتاد آدمی است چون نهنگ دریا آشام یعنی آفتاب در چشمه مغرب رفت
ماهی دم زرین ماه از گرداب مشرق بیرون آمد خجسته چون ماهی بی آب در اضطراب و التهاب بود
بطلب اجازت بر طوطی رفت گفت ای مایه حکمت و ای پایه حشمت حکما گویند چهار کس را در تهذیب
مروت مکافات نتوان کرد یکی آنکه بر تو پیش از تو نیکوی کند دوم آنکه سخن تو بسمع انصاف نشنود
سوم آنکه بیغرض بر تو آید چهارم آنکه در مصالح خود اعتماد بر تو کند امروز من نیز عنان صلاح
خود بکف تو نهاده ام زمام مصالح خویش بدست تو سپرده اگرچه لطفی تو خواهی کرد آن از
مکافات مستغنی است چنانکه یعنی الصاح عن المصاح باینهمه ترا در اجتهاد و پیوند نیست
در اتمام مصلحت کوشیدنیست **قطعه** بخشی کار هر کسی میکن ؛ طیب عود از خسی بیرون نیاید ؛ مرد
باید که کار مرد کند ؛ کار هر کس ز هر کسی نیاید ؛ طوطی گفت ای خجسته افلاطون که سر حکمت
بود وقتی زاهدی را دید که میگفت خداوندا مرا از دوستان من نگاهدار افلاطون گفت
ای زاهد احتراز از دوستان کنند نه از دوستان زاهد گفت ای افلاطون احتراز از
دشمنان ممکن است اما از دوستان زاهد و الزاهد قطع الغلاف الخلایق خجسته اینحکایت که
آن زاهد و آن خلق است این قصه تو و من همانست ترا نیز می باید که سر خویش با دوست نگشایی

خاصه با دشمنان

خاصه با دشمنان و راز خود از حیوانی غیر ناطق مستور داری علی الخصوص از حیوانات ناطق
آنچه در تو نیست دعوی آن نکنی بیاد نامه دروغ غره نشوی چون کامجو نباشی که هم دعوی عفت
دروغ کرد هم خود را در معرض عصمت بی فروغ داشت لاجرم از شوم آن سر فسق و فجور
از خنده های کشف شد پرده فجور او از ماهی دریده گشت از حیوان غیر ناطق شنوع یافت
خجسته پرسید قصه آن کامجوی چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در نواحی تبریز تاجری بود
با مال و منال او زنی داشت و دختری نارسیده روزی آن تاجر در صحرای میگذشت کله سری
دید افتاده در پیشانی او نوشته که این کله سر تا زنده بود سبب مرگ هشتاد آدمی بود
چون بمیرد هم سبب مرگ هشتاد کس باشد تاجر گفت تواند که این کله سر در قنوت خود مردی
شجاع بوده باشد که هشتاد کس را کشته بود یا شخصی سیاق بوده باشد که با امرا و اولو الالباب
هشتاد کس را بر انداخته باشد اما از اینکه بعد از مرگ سبب مرگ هشتاد کس باشد از این عجب است
من این ماده فساد را از این جای بردارم بحیله آنچه در و نوشته اند دفع کنم کله سر را
در خانه برد گفت او را بشویید و باریک بکوبید در حقه کنید پیش از این الحقه بگشایید
تا آنچه در پیشانی او مسطور است آن نشود مرگ هشتاد کس عذر حقه مستور ماند ندانست
که خدنگ تقدیر بسر حیله دفع نشود ناوک قضا بجوشن هیچ تدبیر مرتفع نگردد او اجاء والقضا
صادق القضا **قطعه** بخشی مرگ دفع نتوان کرد ؛ کیست کو زین دقیقه دفع کند ؛ گرچه عالم همه
شود یکدل ؛ کی تواند که مرگ دفع کند ؛ بعد از مدت مدید و عهد بعید تاجر جای تجارت
رفت روزی دختر او فرصت یافت سر آن حقه بگشاد معجونی دید در غایت لطافت قدری
از آن حقه برگرفت و بخورد در حال مریم وار بی واسطه شوی حامله شد بی رابطه زوج بار آور
گشت چون هر روز حمل او زیادت میشد بار او گران تر گشت بعد از نه ماه از آن دختر
پسری متولد شد مادر او را ابن العیب نام نهاد چون غلامان داشتن گرفت بعد از



همچ را مراعات کرد هر کار بخیر او بار دوم حبت او را باز با حصار زد و بگذر و چون مصلحت
هم بر سر این گاه رسید که میوه را اندازه بود عرق بدیخته لیاقت جمع او کار نشد با خود
گفت این بار مرا کاری کلی باید کرد اول او را بی باکیت الگاه در چاه می باید انگند که فرع
سر بر هر هر کر بانگ نکند همچنان کرد و هیچ پدرش سر او را میرید او را در چاه حبس ابد
حطام دنیاوی اجنبی از تصرف بگرد و انع نعمت بر چین و دشمن او خود را بسوای فنا
آخرت کرد هیچ بر سر همال خود نبرد بار دوم نفقی در تصرف نهد که آری شخص هر
بار دوم یک مناسبتی تمام است که هر کز راست نشود و مردرنت خصلت را باز نزع مناسبتی
تمام است که هر کز کونه نکرد انه فطه بخشی از یران همان شنیده پرسید غیبت نیکو بعیر ماصه مرد
بگرد ان بدهر تا دراند چند خواهی چو خوانین بدهر مرد چون نیک در قضای مرد
و دغای ناجوانمرد ان اعتقاد نهند کرد طوطی گفت ای بگذشت میان مرد در قضای یکدیگر
فرع بود که تو گفتی اما میان هزار زن نصف و نود و نه هزار آن طرفی اند که من خواهم گفت
شاد باش گفت بیه خواهی گفت بگو طوطی گفت چنین گویند در شهر سراندیب بازرگانی توانگر بود
نام زنی داشت عیار گفتندی و حیلتی بزرگ داشتی القان کر گر عیار را با جوانی مایل
شد هر شب در وقتی که آن جوان نفقی ناجر را بتاب تجرد بسیار اب کردی نبود از
دیده بیرون او رسیدی عیار را بسیار با خود گران نمودی چون شب در آمدی بجوانی بیرون
مکر عیار او را دانستی و خود در وقتی مغفول یافتی القان در دی در کمین بودی تا رخت و متاع
او بیرون چون دزد انجال بدید و بنال کردی تا عیار را بیند که او کجا خواهد رفت چون
عیار با انجوان بیرون شدی انتهم هر دو را گرفت چوب اسیر دار کردی بنا بر انکه دزد
شهر رسم بود که اگر هم دیرا با زن بیگانه گرفتندی زن را بگذاشتندی مرد را بدار
کردندی جوان چون مرد را در خانه شرع و اثر نبود و اثر ناقی روح بود عیار با خود گفت

ای خلیفه

ای جلاج وقت و ای منصور زمانه بنا با در نفسی اخیر لب بر لب یکدیگر نهیم گیتی دو
گیریم چون او دری بر دیگری انجنان تنها و جوان کار و نرد ارزانی غصه نبی او در دات
نبی همچنان میان و ندان انجوان بگانه که او را جایی به نبی رسیده بود تا نبی از بنا گاه فرو
رفت عیار بی نبی در خانه آمد از انجا که عادت زنان و فی رعایت بدید سکی بدید
بد اندیشت زنان است از بهر ای دفع این دست حیله بهراد بخون خود سر کرد و کار دی
تیز بر دست او نهاد و فریاد بر آورد که نبی چون نبی نه چون نبی زنگی شب تیره زنی
افتاب بر کرفته او لیا و عنها بچزاد را میر حاکم مرد بند دعوی نبی کردند حاکم حکم کرد
در دزد اول شب تا آخر شب صورتحال این معامله آورده بود بخواست که کاری لطیف
نرود بگفتا بی شنده در سو انشود به حاکم رفت تمام قصه حال او باز نمود حاکم گفت عیار
بدین قول تو مرد می باید تیغ در دکفت اگر نبی او در بستر این زن نبا بید سخن او در
اگر نبی در دمان مرده باید قول من صحیح باشد آن چون بنگو نعص کردند نبی در دان
مرده باشد هم حاکم از ان ماجرا متحیر و منجب شد هم او لیا و زنان شرمنده رجعل نامه
فطه بخشی دیو می شنم زنان به پرسید از خبث کس بهم نشنیده پرسید بر زن تیب باد
نامردان دیگر ان از بن به پرسید چون طوطی چنین ارزنان طوطی و شارک حاکمان
مصور به زن او این فصل که تمضی بدت است فرد خواند خجسته از طوطی بخاست
شرمنده شد و خواست که همان کند که بهر شارک خود کرده بود طوطی طبیعر نطق بگر د آنجا
ساز سخن را دیگر نواخت گفت ای که با نو ملی بر یکدیگر نیست مرد مالا بر یکدیگر زنان همه
حکایت تر انجا نشا به کرد خدمت محمد دوم را که با هم در یکخانه چندان صفا و وفا با شوهر
خود چند خواهم بود از اقوال و افعال کزیده دکد شته انحراف نمی باید کرد طریق مرت
و فتوت را مسلوک می باید داشت این ساعت بجانب منظر مانده خود می باید رفت

دربیان آنکه شاه را بی‌وزیر نشاید و وزیر را بی‌مشیر نشاید

چون صنایع زرد و هلال آفتاب در اکبر مغرب‌ست ماهی ماه بام آسمان از دام مشتری برآید
همچنه خود را بانواع خط ارتنه و ماجاسی زبور برآراسته بطلب جفت بر طرطی زفت بگذشت
ای محبت نگانه وای محب یقوب‌ته بهر خوبی که یقوب کنعان طریقت بود کفتی بر کنعان
سیرت او از ظلم‌ست او دایم محروم‌ست او دایم محروم‌ست ا علی‌ت
که من از شاهد مطلوب خود محروم مانده‌ام مگر همه از شوی آن مانده‌ام که همه حاجت
بپرست همه درخواست من از تو قطعه بخشی کار خود نکلی نبنده ۱۱ درمندم من ارحراجت
در تو خواهی ز خلق حاجت خویش ۱۱ کم برآید ز خلق حاجت تو ۱۱ طوطی لکت ای خجسته لکا
کوتیه اکر تو خدمت تی کیپ را کی که او خداوند اصل بود اکر خدمت فرمای کی
فرمای که او خداوند عقل باشد خدمت محدوم مرا نیز فرماید در معنا خود محرم دارد همه
مرغی زبرک و جانوری ام دای هرچه میجویم همه مصلح تو میجویم هم چیز کی
اکرچه در برآید مهم تو درنک بیشود و در انجام مصلحت تو توقف می افتد مهنه خواهی
که بقوت اله عقبا و تمتع حکمی ترا بمقصود تو چکونه خواهم رسانید تهتی غرض نرا ما طلب
چکونه بهونه خواهم کرد قطعه بخشی عقل کار ۱۱ دارد ۱۱ مردم پای همه در بیت ۱۱ بهر
دانا کنه صواب نهاد ۱۱ خرد و فضل حکیم پای بست ۱۱ ای خجسته نوهم در راه حق اول
کاری نهی من هم در خدمت آخر حال پی کنم کسی که در خوشت اول حال شرع نبود در
تا خوشی آخر کار مکرد او عمل نبنده که تشبور دید خجسته بر سیدش پور که بود طوطی

در اب آسمار دهی بیب اخبار چنان آورده‌اند در بلاد عرب چاهی بود چون چاه زمزم آب
دیدن آب لقب او چه آبی پر زمزم رد آبیت او آوری در آنجا عرکنان بسیار بودند آب نرا
یکی بود شاپور نام عربی بود با فراست و مصنع بود با کیاست اما فالم شته چون به دولت او
اندو او تاب مهلت او بلبلویل انجا میده رعایا و سرایا از ظلم او بتنک آمده کسی شکفت حال نکشت
فیا دکی شکفت شکل حدیه لغة کاغذ خشم و صاعقه صدم با عنوی دیکر بیعت کرده شاپور را
از کاک اخراج نموده آری اول و آخر فلم پیشه آخر لغة ی با فصاح کشت خرما من سی لغتی
من رفقه الدام و علم ۱۱ و ما من شی لعم خرا ۱۱ من چو را الدام و حیره قطعه بخشی فلم به
عرض چزیت ۱۱ از رستم سیسته با کباب نشود ۱۱ هم که بر خانه کس کنه طلبی ۱۱ خانه اش تیغ خرا
شود ۱۱ شاپور از هجوم بیمن اکمال و صدوف شیخ الزوال از ملک مال دنیا شد ازرزم
رسیال خود جدا افتاد بیکبار کی مقطر روی کشت منهدا همه وقت در نهب اقتضام بود
با خود میکفت مرا هیچ بدازین نیست که من خود را در پناه دشمن چنان قوت افکم بود
و نهایت او هم خود را بکفایت سازم که هکا کونیه مار بیت دشمن با بد کرا همه زهر
از نهض آن ارزد و عرض یکی محصول انجا بد از طی آن ارزد و مطلوب یکی در کون مراد آید
تیغ اکر مار بهلاک نشود فهو للمرا دار کر دشمن مستهلک کردد فذاک للمقصود قطعه بخشی
تیر ها ن عرض را باش ۱۱ خلق مشغول جوهر غرض‌ست ۱۱ بی غرض کار کس نمی‌بینم ۱۱ غرض
از کار را همین غرض‌ست ۱۱ روزی شاپور ماری را دید با مهابت و از زوری با صلابت
که از زبان او همه اهل آکش ریه ملت بیشه از دو بال او همه شعله قهر مستعل میکردکت
هیچ به از بن نیست که من با بر خود و با بن رشته نهم و معونت ازین مار خواهم شاپور
بر سور راج مار رفت نرم نرم آواز داد مار کفت این آواز از جنس تهاست خلوت کاه
بر در من بر چه می‌آید مار از سور راج سر بر دن کرد عوکی دید نشانده مار بخنده کفت

الرزق یا تنبا و ان لم خانه و بصیا المصدور فی مفتقه ای غوک ایچه دیرسن
که کرده ایچه جزاست که نموده غوک که طعمه مارست بر در مار چگونه آید کسی بسوی خود
کور چگونه آید **قطعه** بخشی خود سرور بگو بسم بلایه ۵ هوشیار از خطا بپرهیزد ۵ عاقل محتاط
که او ۵ تا تو ندانی از بدی بپرهیزد ۵ غوک گفت سخن همین است که تا نادانی ایشان بگویم یا کوش



که بقلم سیم بلوح زر مرقوم نتوان نوشت اما چه کنم که حاجتمندم بحاجتی بر در تو آمده ام و شرط
کعبه احرام این جناب بر فرق ام مار گفت ای خجالت که ای شاپور لگد من ادبی غوکان
خصمان من بر سر من بیجوم آورده اند مرا گزاری از مملکت دور کرده اگر تا نی ایشان مرا
یاری کنند دشمنان مرا کوشمال دهم مرا از عوانی و عدلی ایام از واقعه عظیم زیان
سلامتی داده بود از انواع انتقام اضاف الدنام و استیلاء زعوم خاص گشته

بخشی یازدهم علطوفان ۵ گفت شنوا کر تو هوشیاری ۵ در خانه کهی بجا بمیرد ۵ هر که در خانه نشیند
پایدار ۵ مار گفت ای نیاورده بر اهیمن بخیل و بخالح مشهود که تو چه گاه که سر بر غوث آورد
هیچ رفت حق را در رنج و آسیب ظلم گرفتار خود نخست ستم را دامن خود پر خاشت نه نهشته که ظلم طبع
ملکت بود و ستم قانع سلطنت پادشاه **قطعه** بخشی ظلم مضم بد نشاه ۵ تو بکوشی و ثمره آگاهی ۵
ظلم صد مملکت بر اندازد ۵ ظلم شاخ ات و نخل شاهی ۵ اما ام فرو تو مظلومی و داغ ستم مظلوم
امریت مطلوب و مطلوب فرع ۵ مرغوب پس مار را ز غوک بر آمد غوک پس او در کنار گرفت
یاد جهد مرا ۵ و عقد مصافات ثابت گفت بابن بیا تا خانه بین تا به بین که در آنجا چه آذوقه
در آن کوی چگونه خوشتری گفت پس مار غوک را بر دو بر لب چاه رفته مار چون ریسمان خود را
فرو هشت و زمان بگفتار آب سیه غوکان بر آمد مرا یاد آن مقدم بر آمد که ایچه
طاقه منع بود که زاد ایچه واقع نشنیع بود که افتاد مار سر چه روز ایچه غوکان مرا گزیده ایچه
مصادیع را بمعرف خود رسانیده چنانکه در چاه همی شاپور مانده و اتباع او مانده مار یکروز با شاپور
اعتذار کرد ای یار عزیز ای عزیز یار بقعر چاه از غوکان خالی شد بر من و به طعمه و قوت تمام
نا یره کرسنگی در امعاء من شدید بر نه شد چون چرخ در حرکت و من مشتمل بر نود و نا شکی
و نه بر مطبخ من کبی و مهمان خود را کر سینه نیافت که از ان سخنی عرض او جهت ازین کلمه
مقصود او چه یا مار گفت تو سعی حسن بمودی مطلوبی را دافت کردی مرا تمام وصول حاصل
شد و صواب جهر اصل و متواصل گشت اکنون اگر در مقر و مقام خود روی یا اهل و عیال
خود پیوندی بصواب قریب تر نباشد مار گفت هی تو از مهابا سکوی که من با تو عهد موثق کرده ام
عقد مواخات بسته من مرا بعد ازین هر گز تنها گذارم ما بقی عمر با تو باشم شاپور منخیر شده
گفتن گرفت کسیکه خود را در چاه دشمن اندازد از خصم مامون و سلامت جوابه چرا داد بهما
او دست از او در چشم پوشد **قطعه** بخشی انتی بحکم کس ۵ کار نشریت نامه او رسیک ۵ روی نیکی

کهی نه بنداد، که بجز آه زندمان یکی، پس ما در دست قهر بر صفوح دیگر نرد سم خنده زدند
از عوکلان بکلی خالی کرد هنوز پر باجو کفت اکنون در چاه من تنها مانده ام چنین از اکنون
ماریمی دمدن تیز کرده ات و زهر خود بر من ریخته ات مرا نه پیر خود می باید کرد جیله خود جاده اشتند
پس مرا مار رفت و کفت ای میس مکر مار دری عجیب علوفان در این چاه خوبکه نی نیم کم نیست
تو نشود و مرد کی این چاه یک مذبرف عظیم و ابکرب ریک در و نوک سیاه دهای شمار کر
فرماندهی بیرون روم اتی مرا بدیده و بیات اینجا آرام و بیه مباشی تو مهیا کرد ام
مار کفت بکو با شه شاپور با دلی در التهاب و دیده در اشکاب از اینجا بیرون آمد خود را در این
عظیم انداخت لیه و ارتم اقارب و الیه عشت بر دوم راحت تر د نفس فراغت بر نیاد و در
در التهاب و اضطراب آخر کرد مار چون چند روز انتظار کشید او نه از چاه بیرون آمد
سور رنج خود کرفت طوطی چون بستی اینجا رنج ما مجیه اختیار کرد ای که ما نو عرض من
اینجا کاب است هر که نظر در خاتمت کار نکند همان صابه رضا بده کنه که شاپور کرد و تیر
کار با نه تیه می باید کرد که خاتمت زیم نشود و اعاقبت دیم نکرد و اکنون هر خیر جا نیز
سنو منظر با نه خود را در باب مجیه چون فاتمت خود را بار کرد هر دس مذاد می تالی الفضو
در داد عوغای روز بر آمد بیچ چره طعای بخت و اقتح او در توقف او تطه بختی حوالت داد
ارتب، سوی جولی کرد و نخطوطی کوی، بیچ از فرمت نه مانی، و بیش مکن فاتمت نیچ هر کس
زیر شوی رفتن او بجهل مال غایب و خاسر با زآمدن خلاصت و
چون نسخ فلک نسخ زیبای انقلاب در طبله عنبر کرد و شتری سیه چهر سیه پایه از کاه
مشرق بیرون آورد و مجیه جا بهای حسن و زیبای بوشیده جام های طرب و رعنائی کوشیده
خورم و خندان بر شادمان از عرای و سوری بر طوطی زیبا از غایت طرب و رعنائی و در شوخ
رخ و نمایی اغاز کرد که ای یار نانی و ای مجب بی یاری تو بمه من نه شده و دوستی تو نیز

مشاهده افتاد آری هر کی را چه سینه بهتر من مردمان کیت کفت انکه او را هنوز نیاز موده
چنین از انکه مرا با تو مصیبتی افتاد نزا بهتر یا یا بد نشتم خوشتر من دوستان بضرر کرد م
آنکونکه مرا با تو امک کاری در میان آمده سهیل مصلحتی متعرض شده قصه تمامی هم خلاف نیم
سلسله کلی هر کس آن می یابم نطه بختی نخریت آینه، ثبت حلق همه لسنه یه، تا کی با غیاب
کسی، بد و نیک از کی خود دیده، طوطی کفت ای کرنا تو انچه مصالح نصیحت که هر مشورتی
انچه قضا تم نارنجا و زنا یافا تر کفت من بصر و وسع در امور تو کمر بسته ام بصدار کان
در امر تو کردن نداده اما چون مرا دفت موافقت نکنند مرا چه کناه چون نرا انچه از نفعت
نمایند و بگیرا چه بر هم نطه بختی بخت کار را دارد، کسی با یه زغون خلی بی، تو
کر مصاعدت نکنه، دیکر مرا دران کنه به نهی، ای که نا تو از فه وجهه آدمی که به عنایت
بخت می یابه اکر از نهی ان نه دکوشش اید با مصالح نکفی نشود و مهات متوقع کیت زر
با جهد ان جهد غایب نشوی با انهمه کوشش فاسد آمدی نجیه بر سیه انچکونه تو در زیر
کر بود طوطی کفت ضیق کوینه در اعراق شعر ها بود زیرنام که در حرف شعر
کردی در صنعت ابر نشیه یه جفا بمودی یکجمله با ک بکار بمودی یک لحه ارجب و خوبی
نیا سودی با چندان جد و جهد و اجتهاد و کوشش و اعتقاد او را بخوانه القصه چنان
شده ی که روز بد ان کد بهتری قوت لا یموی خود ساخته نطه بختی جد و جهد خود نکذار
کیت کر جهد خود بجی نشود، چه کنی بد زکوشش مردم، کار نا منتظم زنجی نشود، زیرا
دیستی کشته نیا ز اسهاب انجهای معهود خوان دکانه قرآن و اطعمه و انجه بی با یع
فیل دندان بچه دکیرک بچه زر بر با جود کفتن کرفت سنکه هم خلعت سلاطین می نا تم
احوال من بر من تباه نا مک بیت این بچه قصه قف که جایه عوارم می تابه او را
ضد ان اسهاب ارکی مکر ابنچه تیغ او ابر مک آن خوانه تو دیکه خود را زنده در کور کرده



شاه سباع باطن خود جمع می باید داشت درون خانه حیوانیست ضعیف و جانوری است سهل پیل را از خوف
پشه مقام نباید گذاشت شیر اندکی دل قوی کرد باز بر در خانه آمد سیاه گوش همان بقیه آغاز کرد
بچگان را در گریه آورد سیاه گوش گفت یکلحظه ایشان را تسکین ده بسیار رفت و اندکی ماه است
شنیده ام که خصم اینجا نرسیده است مرا دوستی است بوزنه در غایت طراری و نهایت
مکاری او بر من قبول کرده است که امروز بهر حیله که دانم و بهر دمدمه که توانم شیر را نزدیک
اینجا خواهم آورد چون او اینجا رسد گوشت چند خواهی و کباب چند طلبی شیر چون این سخن
بشنید او را حقیقت شد که بوزنه غدری کرده است و مکری انگیخته میخواهد مرا هلاک کند
اگر نه چندین جهد چه میکند و چندین جد بر چه مینماید در حال بوزنه را پاره پاره کرد
از آنجا چنان بگریخت که پیش از آن نام آنخانه نبرد کرد آن آشیانه نگشت سیاه گوش
بلطایف و حیله از او خلاص یافت باقی عمر بدان پیشه گذرانید قطعه بخشی حیله کرده ام
این قصه بعقل روهم نیست ؛ حیله کس اگر رود وقتی ؛ چون به بینی بگو تو بد هم نیست ؛
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو ترا در خانه آن سیه گوش که
دوست نام کرده همبرین جرم همبرین هوشیاری می باید بود اکنون بر خیز جانب وثاق
دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند روز از سیاه گوش با جرم تر بود در حال غوغا
روز بر آمد صبح چهره لمعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه بخشی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس داستان
زن و دو اطفال از پلنگ خلاص دادن خود را شب ستی ام چون پلنگ گرم مزاج
آفتاب از کوه سمیر در غار مغرب رفت و ماه معیل با اطفال کثیر از قماط مشرق بر آمد
خجسته با باطنی خوشان و ظاهری خروشان بطلب رخصت بر طوطی رفت گفت ای شرف
الکفاة و ای اکمل الدهاة ترا نیکو معلوم و محقق است که چهار چیز قابلیت عود ندارد

قصارفته

قصارفته سخن گفته تیر انداخته و عمر گذشته عمری بدین لطفی مرا در غم میگذرد و بر حیات
منت من بخشای مرا یکبار چنانکه دانی و توانی با دوست وصلی ده طوطی گفت ای کدبانو
هر که از چهار چیز احتراز کند هیچ بدی باو نرسد یکی از غضب دوم از مزاح سوم از کاهلی
چهارم از شتابی اگر چه عشق و صبوری نقیض یکدیگرند معهذا شتابی نمی باید کرد اگر عارضه معرض
گردد چون زن که خود را از پلنگ خلاص داده بود مناص باید داد خجسته پرسید اینگونه
بود طوطی گفت چنین گویند در شهری مردی بود زنی داشت بغایت بد خوی و جنگجو
بلند زبان و یاوه گو و بد حرکت قطعه بخشی زن که جنگجو باشد ؛ طاقت جنگ او نیارد گیو
همه عالم ز دیو بگریزد ؛ از زن جنگجو گریزد دیو ؛ از بسکه آن زن در جنگجویی بود مرد
همه وقت از پای خلق او فحش سماع میکرد روزی شوی او را چون رباب گوشمالی داد
زن چهره که در بدی چون دف دو رویه بود بخشم بیرون آمد با دو طفل راه بیابان گرفت
در صحرایی افتاد از وحشت در و غول بانگ نمیکرد از دهشت در دیده پر نمیزد ناگاه پلنگی
شیر صولت و هزبر سطوت بر سر وقت او رسید خواست تا اطفال از او برباید زن
با خود گفت کسیکه اطاعت شوی نکند بی اذن خصم از خانه بیرون آید همین معاینه کند
که من کرده ام گفت اگر از ورطه هلاکت نجات یابم پیش از آن ترک نشو گیرم همه وقت
در اطاعت شوی باشم آری نادان همان کند که دانا کند قطعه بخشی جهل پای بد قوت
می ندانم تو در چه سودایی ؛ هر چه دانا کند کند نادان ؛ لیک بعد از قبول رسوایی ؛
زن چون دید بلایی بر سر رسید گفت حیله باید کرد و مکری باید اندیشید اگر دو بد فهو المراد
اکثر باری از جانب خود معذور باشم بانگ بلند آغاز کرد ای پلنگ بیشتر ای سخنی
بشنو پلنگ متعجب شد گفت ای زن این سخن کدام است گفت در بیخود و شریست سر شرزه
که بیک حمله جمله عالم را در هم نهد هر روز سه آدمی وظیفه مطبخ او کرده جمهور خلایق

و جانی بدین لطفی
مرا در اندوه صرف میشود
بر عمر شریف من ببخش





نجسته پرسید انچگونه بود گفت چنین گوئید در شهری دهری بود عطارد نام
زنی داشت خورشید لقب که شعاع رخسار او افتاب را در کیفی نور میداد او ماه
را سپهر خواندی با انهمه جمال هیبت و دلال فی نهایت و رقت فی نه در عین
در عصمت فی نه عصر نظمه بخشی مدت زمان شرح تا ماکه امد این قصه ثبت
اندر زمانه ما حدیث شد شرح هر ابه از عصمت و فی عطارد را اتفاق سفر شد مراد
داشت کیوان نام خانه خود حواله کیوان نمود در می ظرف خورشید تا کید فرمود ان
سرداشت که در مال خورشید همی کیوان خواهد شد چون چند روز بگذشت کیوان الوداع عطارد
فضای دیده غیب او را غیبت شد تا بر خورشید پیام کرد و گفت که ای خورشید اسمانها
که دلی سفیقه محبت داشت جایش او گفته سودت تو مرا حضور عطارد از بکار ما نع شد
شرم دیده برادری این امر زبان بر حرکت اکنون چون او راغیب است بیا تا مهره در
درج مرا و انداز یم تا او بیاید ما نرد معالقه بازیم خورشید چون این شنید مرا و را گرد
بازآرنده پیام گفت با کیوان بگو اچه دیا نتی است که در سر افتاده است اچه مرزی
بی شرمی است که در لطانه تو بهکن نشده تو نمیدانی که عاد صلح من و تنی بگرد
مگر نشنیده ای کسیکه بای بر مصلای پاک نهاد او قدم مرتبا ط ناپاکی چگونه نهد کسیکه
مقرع صلاحیت خشید او در دو عالم لیاقت چه شکل خورد تو این عرقی ار کجا یافتی
که اورا در کار زلف شغل نشاند تو این را تمس ار کیک کرد که اورا امور شهر
انتهای بود نظمه بخشی صاحب ارف دهری گفت اندلف دور رویین دژ
هر که او دزدی کند مسجد چیند او به نیکی نیرود هر گز کیوان چون این جواب
رشته امید بگسست ارد وصال خورشید نو امید گشت ای چراغ افتاب بزم دلها
مشعله خورشید بهر باد کشته نشود با خود گفت اگر این پسر فاش گوید همچنین
میان

ومصحح عفت بن اوری
بلوث ناحقانی ملوث
نکنم

بریسه یزه پای بزه پیشه حجابات عظیم روی نماید مرا گری باید کرد چاره باید اندیشه با این سر
مستور مانده این ذکر بگوشت نگروه و را شهر امری بود فاتم خورشید را بر وی زنها
منسوب کرد امیر بی تامل و تفکر فرمود تا اورا سنگ رکسته سنگ تا اهلیان خود
ش فی که نهشید میوه دارد خورشید را حمایت بود با رمقی جان خود را لقمه جسلم
در خانه پدر خوانده اند پدر خوانده اورا لقمه کرد چون مرزنه ان مرد زن را زود
سر چند در وجود او که چون زنده و سبز شده بود چون لاله خاک گشت ازدام او
که چون بفته کبود مانده بود چون بنور نوشت خورشید باز جان یافت که ازاب
در رنگ ماندی ماه ارزد در گاهش افتادی پدر خوانده را اسپری بود لطف نام
عاشق خورشید شد چون ذره بخورشید عشق او زدل گرفت هم بر شب کیوان بر خورشید پیام
کرد خورشید همان جوابی که با کیوان داده بود داد شنده گفت لایق را مرد لایق
فضل با خورشید خوی کرده شب با او خفتی شبی لطیف از اغراز لطفانی و فضیلت
حتی مراورا بر بیرد به حجابه خورشید بر خلاکرد و کار دو کنار خورشید نهاد و با مراد خود
حجابه خورشید اسمان مشرق در رنگ خون کرد لطیف فرو برد خورشید خود
نیاد تنها و خورشید باز از اوج در حضیض افتاد بوبال تقریب و تشنیع کرد خیانت خیزنده
اگر چه نشید است که ازد انیکار نیاید معهذا از نسب تشنیع خلق و علامت اقربا خورشید را
از زمانه مهدول کرد خورشید با دلی دراتهاب دو میده در اسکاب پیرون آمد دیده
تامل که اچه جواب دهد که روزگار او را بهدف آلا کرد نظمه بخشی گرمانه آخرت
جوی چرخت از الوف پیرون نیر اعظم انگه خورشید است ثبت ارحمت کیوان
خورشید در اثنار راه جوانی را دید شریف نام که او را از نسب مواخوه بزرگی
میکرد نه از بی مطالبه با مارمانه میزد نه خورشید را دل مرو برخت هر روز زوار بگرد

و کرشتی او بود همه بر آب بداد و اورا رانت و نیکبختی باز خرید مردمان از این حکایت
متفکر شدند شریف مردی خوبصورت و زیباروی بود چنان تصور کردند که او خورشید را
خوش آمده است میخواهد خود را باو در میان آب بدین ظن کاشف و بدنبال او کرشت
بدین گمان باطل و عقب او درافتاد خورشید در کشتی بجزیره سراندیب رسید و بود مردمان
جمع بمرد آمدند شریف نیز طمع خام او در کشتی سوار شده خود را بدو رسانید
کردن کرفت چون غرض او حاصل نشد مقصود او مکبول نه انجامید غرق بدو نخشید
عرصه زشت او در کار شد خورشید را بدست بازرگان بفروخت خورشید هم گفت که
من زنی ام خره این مرد با من دستی نیست بازرگان نشنید و بها بداد خورشید را
جانب خود کشید خورشید آه سرد بر آورد و زمان باد مخالف مر کشتی بلطانیه دریا
بخورشید نزدیک شد که کشتی غرق شود خورشید را کفت حقیقت این باد موافق
و م تو میکند اشک ترا این دریا مرافق نمایند مرا مقرر و مصور شد که تو بر چنین
انجوان بر باطل من ترا انجوانمردی بقبول کردم اکر این باد بمراد ما کشتی بمقصد
من ترا چون برادران بخوارکی کنم چون بدریا بمقصود رسانم در حال توفان باد
بایستاد و کشتی بسلامت در جزیره سراندیب بالله تا چه فاوست که در آب
تا چنین دلیست که در آدمی نیست دریا با اینهمه آب آتشی آدمی کاهیدار آدمی
از بی آبی آزادمی اضطراب نمی نماید قطعه نیکبختی زاده آدمی و نامطلب؛ از بهر آدمی
هیچی کس مست؛ هم و نابالا اکر همه نیست؛ هم و نا تر زاده آدمی کس نیست؛ خورشید اکر
مردود آمد با خود کفت نا من در این جامه خواهم بود مرا ارضی خلاص نخواهد بود
در حال سر بر آستانه جامه راهبان بپوشید در صومعه در دنیا بعبادت مشغول شد
چند روز مرتبه ولایت او ضیای رسید کرامت او بکدیکر کشید که در روی

نا بینا که مدید بینا شد سوی هر همه ی که چشم می افتاد آنرا بر نا میکفت القصه کرت
او بر سوی خانه شد حکایت کرامت او بر هر جانب شیوع یافت اصحاب علل در اطراف
او بر سیدند بر کرت انفاس نفیس او لباس صحت می پوشید نه بر قصه رسید
علل صالحا قلیه کار خورشید بپایه عالی شد بر حکم بن ایوب بر قعلها کار آن
سه جوان به نهایی کشید کنعان سراد بر عطارد بر دوشیم کورشد لطف کشنده بر اد
صغیر را بر دو دست خاک شد شریف فرد شنبه خورشید را بعیب بر من دعا
نبلد مانند آری که کرد نه بافت این ابیات بر که بیچ نیکی نیکنه شام جزای آن بدی
یابد بر که شام بدی نیکنه بیچ سر از آن نمی پیچد قطعه نیکبختی بابهمه نیکوی کس؛
بر جهان چکنه بیت تو؛ بر که با کس نکند زیرکی نه؛ بهمه نیکی رسید بیت تو؛
پس بر کس روی بصومعه خورشید دنه عطارد بهم بیکدیکر بر اد در بیت بمرد آمد
چون بر دو صومعه رسیدند خورشید آن نزا بیست بر فه بر روی خود افکنده در آمد
درون خوانه بر سه مهیب النماس دعا کردند نخنه حاجت فرو خوانه خورشید
کفت از شما چیزی در وجود آمده است که از مشومیت آن مستوجب این بلا شده اید
منحنی این سر کشته اکر شما چون آن بر سه جوان در صدق بکی بر صور تحال این
باز نمانید من دعا کنم نا شنه که بیغر اجابت مقرون نشود شما بلباس صحت مزین
کردید آن سه جوان بر سیدند که بیت آن سه جوان چکونه بود صاحب صومعه کفت دعا
بکس ورنشهی بطلب کنج درون عار شنه نه سنکی مر یک از بالا بر آید در علیه
در آنجا نر فرو کرفت آن سه بر سه در نکی آنکه کنف عاجز شنه در تاریکی آنجا
عار منتظر بمانند ار کوشه عار آوازی بر آید اکر شما در صدق یک نه صور تحال آنکه
باز نمانید شما را از بن سوراخ که از کوشه تر است مناص نخشند یک کف من

وقتی بهرزن مرا در عاشقی بودم پیوسته در بلی از رحمت دیدم چون مرد وصال او مادر شدم
با مدت دنیی مرا از ان فضل را بحرکت من از اتفاق رحمتی سدم او هم در بن سخنی بود
ثلثه در عذر گشت دشنه دوم کف وقتی من از عزیز لیف قصه خواهم خواننده خود
خواستم تا نفس خود را از وصال او حظی دیم تن را از اتصال او بخبر دم سخنه ایات



مانع وقت من شنه سلطان صبابت صبی حال من کست من دست از دیدار شتم او هم در بن
مکالمه بود مثلثاتی از در عذر گشت دشنه سوم کف زنی که دیف من بود مرا
کمال خود از دواقعه عظیم باز خریده وقتی خواستم تا در من عشق اید بلوت ناحفاظی
بلوت کنم مروت مرا در بن آورد که ایکار بکس بلوت مرا بدان دعوت کند که اگر دایشه
بکرد همچنان کردم از سر آن بگذشتم او نیز همدر بن کمتری بود که نمای در عذر کرد

صدق ات مرا از ان مهلکه خلاص داد قطعه بختی صدق ساز پیشه خود ۴ صدق را شرع
نعز کما لا کرد ۴ صدق ما بد کنه همه کمارت ۴ کا رصدق صدق ما لا کرد ۴ این بهر حوالان
چون این ماجرا بشنید نه هر خود بغزیده دلخسته ایچ رد نمای ضمیرات که این زنان را
ایچه انخلقد باطل است که اینصورت دارد اینقصه بکلی احوال است که باز نمود با نکس
قلب نمو آن زد جز سخن راست نمو آن گفت هر کس قصه خود مر بستی باز نمود نه عطار رد جون از
کنوان قصه خود رشته منبوشه گفت ای مرد زنان من از تو توقع عورت میکنیم
ارستی تو گرگشت خورشته بر خوارزدی خود در کرد و در پای علما رد افتاد و گفت من
آمدن ضیقه توام دعورت سنگ رشده تو چگونه با ارسیب این سه حوان بر سر من
از تو امنیت بر تن من چه نکته حوادث کدت هر چه این نا گرونه سزای آن دنیه
ایچه من کردم مرا و آن با فتم پس دست به عابه برداشت در حال غیر ایجاب مغفرت کرد ایل
علما سن صحت هیر شنه تد خواسته تا از شرم بگذارند از خجالت تا خیر شونه خورسند گفت
لد تشریف علیکم ایها القوم ای مرا و ران مضف با مضف آنچه کدت کدت ایچه رفت رفتی نامه
پای لیه از بن بهوش شنید از شغل این افعال و اقوال توبه کنید که رد زنگار مجازی است و
ایام مکافی قطعه بختی با کسی مکن تو بدی ۴ با نشود از بدی اب مان کس ۴ هر چه امروز
با کسی تو کنی ۴ با تو فردا همان کند تکس ۴ طوطی چون سخن ایجا رسنج با خجته اغاز کرد
ای که با تو اگر از روزگار نشته تو محیط نشده است از دوران مختی بتو متوض نشته به نمی که
نوایب ایام بر و بگران چه کرده است صبر نمای خورشته آنچه وقت خود سازد از حال
انتباه و اعتبار کن بر خیز و با جنب ذنات دولت نمو انتب ایام را بر هم ایام حرکت و
نخسه خوانت تا همچنان گمته ایام از دست بگرد بر آید و غاد و بر آید صبح چهره لیل بگشاد و زمانه
در توقف فتاد قطعه بختی خوانت تا رود از دست ۴ سوی نخ که تر دنتوان کوشش ۴ صبح از خیزش نشد مانع









رستم آن اولی که با او رسم او نیز بهمت پادشاه بر ذمات صرف نماید کرد همت مردی صرف
نباید کرد که در آدمی هیچ پیرایه والاتر از همت نیست انسان را هیچ مایه بالاتر از همت نیست
بر رای پادشاه رسیده باشد وقتی بر رای جوکی رفت و گفت متاعی آورده ام بهای او یک لک درم است
رای گفت امتناع کدامست گفت عصای آهنی و کاسه چوبین رای آن بستد یک لک درم بدو داد
چون شب در آمد پاس اول شد زنی خوبصورت در خواب دید رای پرسید تو کیستی گفت من
مال توام رای گفت کی آمده گفت بوداع تو آمده ام رای گفت چرا میروی گفت من با تو
آنگاه بودم که تو ادبار نخریده بودی اکنون که تو ادبار خریدی من با تو نتوانم بود از آنجا
که همت رای بود گفت برو پاس دوم مردی را در خواب دید در غایت قوت پرسید تو کیستی
گفت من زور توام رای گفت کی آمده گفت بوداع تو آمده ام رای گفت چرا میروی گفت
جایی که ادبار باشد من نتوانم بود رای گفت برو پاس سوم پیری را در خواب دید پرسید تو
کیستی گفت من عقل توام رای گفت کی آمده گفت بوداع تو آمده ام رای گفت چرا میروی
گفت من با ادبار هم وثاق نتوانم بود رای گفت برو پاس چهارم فرشته وشی در خواب
دید گفت تو کیستی گفت من همت توام گفت کی آمده گفت بوداع تو آمده ام رای برجست
دامن او بگرفت گفت من بقوت تو چندین کس را گذاشته ام به پشت تو همه را پشت پا
زده ام اگر تو از من دست افشانی من از پای در آیم اگر تو از من رو بگردانی من رو بگردانم
همت بخندید گفت چون تو چنگ در دامن من زدی من نیز دست از دامن تو نگذارم باقی
عمر با تو مرافقت نمایم چون روز شد رای هم مال جای خود دید هم عقل و هوشیاری
بر پای خود یافت مقصود از این ابیات مقدمه آنکه چون او دامن بلند همت از دست
هم اسباب دولت او پایدار ماند هم بلند پیری او از دست او نرفت قطعه بخشی همت از ملک مهجوری
چند باشی فتاده بر هر فرش ؛ از بلندیست همت خود مرد ؛ میتواند که بگذرد از عرش ؛

الطیر بالطیر یحیاه الطیر

پادشاه از

پادشاه از وزرا چون این حکایت شنید آن عزیمت فسخ کرد آن هوس از دل یکسو نهاد تاجر چون
از پادشاه مایوس شد محروسه را بکوتوال آن شهر داد اتفاقا خانه کوتوال زیر کوشک
پادشاه بود محروسه را وقتی در خاطر گذشت این حسنی که من دارم و این جمالی که مراست چون است
که پادشاه مرا رد کرد و بمصاحبت من راضی نشد مرا یکروز خود را می باید نمود تا کار کی کشد
عشق بچه انجامد وقتی پادشاه بالای منظر بود محروسه خود را بدو نمود پادشاه بآن شهامت و
حرامت کمند شوق او شد و دستگیر پنجه عشق او گشت با خود گفت این چه خیانت بود که وزرا
کردند باز اندیشید که شاید ایشان در پایان کار دیده باشند در آخر امر نظر کرده دانست نباید که
بدین صورت مشغول شود در امور سلطنت خللی ظاهر گردد پادشاه از غلبه شوق رنجور شد
عنقریب الایام صاحب فراش گشت آری در سری که هوای عشق افتاد بتاج شاهی کجا فرود آید
از دلی که غوغای شوق خاست به دواج سلطنت کی التفات نماید هر کسی از بندگان تعالی مینمودند
بدامور میکردند که کوتوال را می باید کشت خود را بمقصود می باید رسانید پادشاه با دین و
دیانت بود از سر عصمت نمیگذشت سر رشته عفت نمیگذاشت میگفت اگرچه مرا جان در سر انکار
می باید کرد من هرگز عذر نکنم و از عفت و عصمت نگذرم شعر بذخیرت آن الشمس آمنی ؛
بنهه فی عفافی آن اراها ؛ عاقبت پادشاه جان در سر انکار کرد همدران اندیشه هلاک شد
محروسه چون خبر فوت او شنید و گفت کسیکه سر در راه عشق من باخت جان در سر کار من گردانید
این از انصاف نباشد که من جان فدای گور او نکنم پس روز دوم بهانه زیارت بر سر خاک
او رفت دسته با خود ببرد خود را بر سر گور او هلاک کرد کوتوال چون این بشنید همدران
مشهد رفت سر خود را ببرید جان خویش را هم بدست خویش کشید هر سه شهید را در یک مصلا دفن
کردند خاک ایشان قبله حاجات عالمیان شد قطعه بخشی خاک پاک را اثریست ؛ وقت شان خوش که
کار خاک کنند ؛ اهل حاجت چو معتقد گردند ؛ استعانت بخاک پاک کنند ؛ طوطی چون سخن

خطا نشود ۱ گر خرد او کاب یا در آب ۱ مار و ماهی ازو رها نشود ۱ امیرزاده مار را خدمت کرد
چون ندیمان بیکبای بتاخت مار گفت تو کیستی و از کجای و بهر چه مصلی سیدی امیرزاده گفت من
پسر امیر سیستانم سوابب دهر مرا از بهر چشم ندیده است نوزیب عصر مرا بدین ارزشه ارجمند
پدر و لشکری برابر سر در جهان ننهاده ام مرا شرم می آید که خدمت انباد جنگجوی چون تو کند

خوی منطقه خدمت در میان نبندم پنجاه هم چندان خدمت تو کنم و چندگاه پیرنگ تو باشم مار گفت
آنکه چندین هزار در تو ازار است که در آدمی نیست که خدمت تو تواند کرد یکی آنکه اگر در سر تو نشیند تا
اما در پای تو نوشیند کیست دیگر آنکه چون مرد کیان همنشین ار حال تنها بی وحشت خلوتیان
اعلی سپاهان زمین بوسی کنند سوم آنکه اگر بهم فرزند تو است چون مرا بدانی که ازو کسی را رنجی نرسد هم
او را بکشتی هم خود سر او را جنبی او دفع کنی تو بوسطه انجمال کرده و این اخلال جسته خدمت

گرشاسپ نامه تو بکی تو را اختیار کرد و هم مار را این کلمات او موافق نمود بصحبت او راضی شد
چون روز با نخدمت بدخمت امیرزاده بسیار شد یکروز مار آغاز کرد ای امیرزاده بسیار شد
امیر بار ست که من بنیکی رانی شده ام و به بادی قانع گشته ام بدنیت ترک خدمت نه کرده ام
خلیل رقص کنجها کرده و بین حد مای بدخون نیست که تو نیابم از خدمت کردن تو شرمنده ام
شرمنده ام از تو واقع بلون تو نیست شرمنده ام مرا بای چیزی سوزان که بدست تو
وداع شود کرد نزد باشی در فلان شهر مرد سن دنبال تو می آیم امیر آنشهر را بر گرفت
پیل ست یکی ازان پیل سپید ست آنگاه پیل مطبوع و محبوب آن امیر ست بای او یکدست نتوانند بود
چون آن پیل آنجوزه دان خواهم آمد من درون خرطوم او خواهم رفت او را حمله کنم زخم خواهم داد
از خرطوم بیرون نخواهم آمد مگر بکشته تو چون از تو این هنر معاینه شود هر چه خوای طلبید
ترا خواهند داد امیرزاده در آنشهر رفت مار هم بتعاقب سید بفرصت خود را در خرطوم پیل
انگند حمله کرد نیش رشح قطعه بخشی تاب نیش باز دید پیل ۱ بصحبت ست انگه بای بدیل بود ۱
نیش چون شنید که از بی آن ۱ نیشه کرد و اگرچه پیل بود ۱ هر چند پیل بسطوت بیکاری نگرد اما بجناب
افسون افسون میخواند خلقه متقال او مستند او نیرو بلبه دنبال او بار و بای شیه امیر فرود
نا در شهر در آنکند بوسطه مرکه در پیل سکوتی حاصل کند او مشوب چندین مرحله کرد
امیرزاده چون دید تنور گرم گشت در نیشه زدن گرد شد بعد از هفتم روز به در آنای امیر
رفت و گفت من این پیل را بکشتن میکنم اما مشتب او را تهاین که تا ریه همچنان کرده چون
بای از پشت بگذاشت امیرزاده دست بر پشت پیل فرو آورد مار از خرطوم او بیرون آمد
امیرزاده را خدمت کرد راه خانه خود گرفت پیل را بعد از هفت روز خواب آنگاه بیدار
بر مزاج اصلی خود نشد امیر بر خدمت امیرزاده تحسین بسیار کرد بر منافت او از همه
او را بصحبت بزرگ رغبت و اعزاز بسیار خواست به مرادی خود قبول کرد پیل مار زر بدید و داد

پرشکستی بیضه نالف لبیار کرد گفت عالم چندان بیحیله گوه را مون نوانکرد زنده بیرون
در بیار یا پل نوانست گفتم بختی کار نا نیده نیرفت گفت مردم هرشنه نشوکرد گفت پل نه فلک کوان
انچه نه بیرکرد رورکرد گفت پس خوک گفت مرا از برای دفع پل چله در خاطر میگذرد آن آب
که زنبور نزدیک کوش پل رود نه نرمزنه نرنم سماع در دهم او را نا نوازد خوش دمور دلکش



مست کنه چون مست نشود مرغ دراز نوک نه نفار چون دراسی نشیم از پرکشد و حیان را نشیم
برو نار یک کنه چون چند روز یکه زد نشکی نه رو غالب شود من جایم نشیم او آوار کنم آوار من
نشیمه کوید او جانوری ست آبی غوک جابی بود که انجا آب ست او دنبال من رو ان شود
من او را جابی افکنم که او را انجا نتوانه برد آن پس همچنان کرد نه هر همه نزدیک پل نشسته
زنبور در کوش او چندان زمزمه کرد که پل مست از آب سر مست آن آواز نشسته نیجان آنه

جابی که پل

او را همی فرزند میدانه اما اگر پادشاه را آرزوی اوشت من با زرگانی بروان پنج بفرستم تن خود
بود و هم او سود بسیار خواهد خرید و بدیه مرغوب مه بطریق آرزه پس پادشاه بازرگانی دانا و رای نخست
عربی بکوه و زبان رومی بداند نصه کرد مالی از برای تجارت بدو داد و بدین نیت روانست
جانب روم فرستاد و دختر قیصر روم بسر خود و بازرگان گفت آنچه لازم فرزندیست علوم فرزند خواهد
از برای مصلحت پادشاه گفتم که او علم بدیست بایه که او را چون علوم دیگر تعلیم کنی تا بدان
بختی فی الجمله بازرگان بعد از چند روز او را در حضرت پادشاه آورد پادشاه چون حسن منظر و
لطف قریحه او بدیه انواع ادب و اجناس هنر در و شاهده کرد او را اسرار و اکرام بسیار کرد تا
صفت و انعام فرمود مادر او را زود در حبال مدیه هم بدیدی دنیای خوشش می بود فطرت بختی طالع
بابد یک چیز راضی نه از خزانه مطلوب بود عالم چنین خوشی اما بدیه جای خوشی انه از محبوب
روزی پادشاه در شکار رفته بود خانه از رحمت اغیار خالی مانده فرزند را در دوح خوانه
سرو روی او بیرسید غم گذشته در حال تباه حاجی مرین سر مطلع شد او را کنان دختر
گفت حرم پادشاه حریم امانست هر محل خیانت انچه دیده ام اگر نگویم خیانتی کرده باشم
بی وفایی نورزیده نشم پادشاه چون بر سیده حجاب انچه دیده بود همه گفت پادشاه نشسته
گفت که این زن مرا در اقوال و افعال کرد بکر و حیله مطلوب خود را از دست انی آورد انچه
خوانده بود اگر نه چنین حیله برای به انکه بازرگان را نزدیک بدو فرستاد و آن فرج ذکر بین نما
پس زنه اربع الجا بهر دبس سوراخ پادشاه متحیر شد و در دل حرمت زن بفراست دریافت
که ما جرا بدو شن او را معلوم شده گفت خیرست که پادشاه را متحیر می بینم گفت چرا متحیر نباشم
تو نه بهتر نه و ندیمی و نه دایه مطلوب خود را از دست انجا آوردی با او هم نشستی
انچه خوش تو بود که تو کردی انچه بی شرمی بود که از تو بوجود آمد پس خواست با او استراحت
مهر عشق فتوی نداد که انجا سر دی از کنار وصال برگیرد عشق را بکرد که انجا با هر چه



من از استماع این کلمه ولوله در شبستان جانسوز بهم در خواب بیهوش شدم
بعد از زمانی چون بخود باز آمدم دیدم همچنان ایستاده گفتم ای پیر معلم وای شیخ کرام
چیست شما که او را چه گاه دیگر زنده گانی دهند تو میری او که او را چند سال دیگر حیات بخشند
گفت چیدآنست که مرد بیگانه را در خانه خود خرانی با او در یک بخت بنشستی و قوتی خود



ظاهر کنی و با کرامتی خود با به نمای و رو بدیده شهوت پرستی بنگری بیطر عنایت نه بینی از بخش
تقوی تو او را حیات دوباره دهند از مرگ عفت تو او را زنده گانی از بخشند من از
خواب بدر آمدم از هوس زنده گانی شوی خود و از تمنا و تحصیل بیخبر شدم
خدمتکاری را گفتم مردی را بر من بخوان او آنی را در خانه من آرد که عرض حاجت
آن مقصود من بحصول انجامد انجا به انجا صه من مرا بدین نیت خوانده ام و بدین نیت با او بیخبر

نشسته ام اگر نه در کدام مذهب روا باشد که زن بیگانه در بر و بیگانه نیمه تو مراد دهد و
مراد دی مرا هم بخواهی به بینی و به مراد دی قبول کنی اگر چه مرا در آنه در رفتن زحمت
صد انکه شوی من از سفر بر سد در دامن حمایت تو مانند با او صحبت کنم با او
به مراد دی قبول کند عذر قدم رنجه تو بخواهد هل من معذرت امشب بکند مرا در دون خانه آمد
و دستوری دهد تا تو هم مرا در خوانده من باشی هم مراد بر خوانده شوی من باشی ای مراد
مذهب کردی زحمت نپذیرفتی فا ما جواب سدید ی حاضر جمله را که حاجتمندی را دفع
اکنون از هر خیر جانب خانه خود رو با ی عمر ما را یکی از ما خود و بلا مرد بیگانه دا س و آسمانه
زن مکاره بهوسید سلامت با زر در خانه خود آمد شهر آرای هم با بد و گفت خود را در خواب
گفت قطعه بخشی زن بملکی که رست ۱ ثبت خالی زنانه از تلبیس ۲ کیسه دیگری که از زنان آید ۳
تا به آن پیچگاه از ابلیس ۴ ما بزرگان راحتی نیز نخشته ایم نشنیده هر از زیاد و عمر خود
و بار سایی زن نیک و ما نشنیده با خود گفتن گرفت مسکین شهر آرای از بیرای بقای من کرد
کدام حیلها بیری آید من در حق او کدام کانهای فاسد میچا بر دم بعد از بین اگر شوه
تا نم عذر آن بخواهم دامن در آستین او بزنت بوسم زن نجا هل مکر خود را خصب
اغضا و آن خرمگی به نشنیده بعد از زمیری بر خاست گفت انجا بحرن آمده رکی آمد
چند روزه انفاق سفر در پیش است هم بزودی آمدی خواجه در معذرت شد گفت مرا
حق تو گمانی فاسد نبوده بود سر از بیرای امتحان تو سر بر آمده بودم هم نمازشام گذشته
در زیر تخت تو خزیده از خال آن مراد خوانده هم تحریر کردم انجناب هم که تو دیدی
بر دکهتی یاد دارم از حال گذشته تو خبر دارم آنمرد که بود بگو نا او را بخواهد که از بجا
ل شوی رفته است او را مهمان دارم هنگامه تو او را مرا در خوانده من میر مراد خواهد
با ی عمر ما او یکی بگذرانیم پس المرد را بخوانند محرم خانه خود کرده با او یکی او دون گزینند

طرطی چون اسمعی ایجاز رتبه با حجته اظهار کرد که ای گدا تو نویسم با ملن خود چندان
معشوق روزافزون نشوی دل فارغ کس بی نوشتن عایب و رشت شود اگر نشوی تو را
باور نیکی در یک سبز بنده من نمیری گفتم که هرگز اعتقاد او مرتو به نشود بلکه سبب
هزینه ارادت او گردد و حجته جادر بی بشری بر سر کرد موزه نا حفاظی و ربای انگشته
خوانت تا روان نشود روزگه رو را و خوشتر باد طاهر شته صبح چهره لعل نگشت در بیان
در توقف افتاد **قطعه** بخشی خوانت تا رود آب ؛ سوی خوبی که زد رخوبی کوس ؛
صبح ار نفس نشته ماند ؛ دشمن عاقبت صبح خروس **و آسان بادشاه حبس بصبیه ی کرد**
و نیز در اوان **ملکه روم رضا داد** ملکه کرد کی **قاضی** چون ملکه روی روز آفتاب در اوج
سعوذ شاه رنگ بار شته یعنی ماه از شما در دل شرق بر آمد حجته با عده نزار ناقل و لشکر
به طرطی رنگ گفت ای رتبی تقضی نگی از بیداران راه طریقت را بر سینه خواجه حیث بر کسب
حیث گفت خواب هر کسی یک مرگ خواجه است گر ان بر سینه نه عشق حیث و مرگ چیست گفت
عشق ربخی آب بیدریغ مرگ ربخی آب با دریغ اکنون این ربخ بیدریغ که عشق لقب
کار من بجان رسانیده است کار و با سخوان دو تیره میخواهم بعد از این مرگ این سر گردان
نه نام عشق بر من نه ذکر و دست کم خود را از تکلیف مالا یطاق باز آرم **نثر** ما کلف الله
نفسا فوق طاقتها و لدی تحقیق به الا ما تحته ؛ طرطی گفت ای حجته ار نگفتی تا کردن تا بدین
مسافت عشق را با چه بر گذرنوق را با یکسان به شهنای طالب یا مطلوب بر شکل آید
عاشق یا معشوق چگونه زیه اگر زنان بی مرد توانستی بود بایستی که ملکه روم بی نوشی
توشی که سالها از غرد راحتراز کرد یکدری از شوی اجتناب نمود عاقبت او شوی کرد
با دشاه چین را بخواند و بجانب حجته بر سید از چگونه بود طرطی گفت چنین گویند وقتی
معشوق صبوح را دیری بود در غایت کوتاهی روزی معشوق در خواب بود آلا در

بقیه از صفحه ی پیش
ملکی پیامه معشوق را بیدار کرد معشوق بیدار شته تیغ بر گرفت و دنبال و زیر کرد
و زیر از پیش بیرون شد خود را در خانه دیگر انگنده معشوق دست بزد و جامه بر بر طرفی بیافت
عزم جنگ نهاد و نهاد ارکان دولت و اسپاه سلطنت حاضر شته نه دگفته ایچه حال است و چرا
افتاد گفت مرا این لحظه معنای در خواب نمودند که چشم من شمل المقام و فی نبوده بود و در
عورتی دیدم که گوشش من شمل نشنیده بمعشوق نشنیده مگر شمل انصورت هم در خواب توان دید
شنیده ایم بگریم در زوم توان تافت کاهی اندوزی من میده کاهی من چشم در روی وی بگشودم
و فی نوبه بر دوست من میزد و فی سر و پای اوی نهادم و در بین این سور و در اثنای این
سرور مرا و نیز از خواب بیدار کرد از خیال شاهد دور افتاده آری دیدار عشمت خواهان
که یک لحظه چه طاهر شود و در یک لحظه چه با بر کرد و ایام معرق اصحاب است و اعوام نوشش ارباب
قطعه بخشی تا توان ز دوست بهره ؛ لشکر عمر در نهرزی الله ؛ چشم بسال و ماه و روز کار است ؛ دیده لا
دوست ان غنیمت دان ؛ معشوق بیده بهمه رقت در یاد انصورت لوبدی یک لحظه از فی از بیاد تو
و زیر مردی مهندس بود نقاشی همه عمر تعلم تصویر دستی تمام داشت در علم عنای و قوفی بکلمه
چنانکه معشوق صورت آدمان تصور کرده بود او نیز هر شمل آدمی صورتی نقش کرد بر شیوه انصورت
نشانی بر روی کاغذ آورده بود آنرا بر سبیل صوصوحیت در باطی بر آورد بهمه اوزاع و دوی
هر که از راه دور بر سیدی انصورت بدو نمودی گفتی شما و فی شمل انصورت زنی دیده
اید و با بر شیده این پیکر شنیده اید همگی بگفت که انصورت صورت است و این پیکر پیکر که
بعید از تمتع بدیده و بعهدی بعید که معشوق از عشق انخواب زنان خواب جانبای شده از شوق انصورت
مانده سیاحی جهان کسته در آنصوب آمد و نیز انصورت بدو نمود از شش او آشنا گردد
او گفت من انصورت را بگو بدانم این پیکر را بگو مبدانم انصورت صورت بگذرانم
پس عاقب او انظار گرد ما تیر از و نیاد نهاد و گفت امروز او در حسن انتیت و در جمال انهاست



با سرود چه مناسبت و نیز ما درین باغ بدزدی آمده ایم تره و ترب را بکجا میخوریم بزرگان در جواب
چه گفته اند مرغی که بیوقت بانگ کند در حق او چه جواهر سفته اند اگر تو این دم در بانگ آیی باغبان
بیدار شود و در و دیوار باغ بگیرد و هم کاران خود را آواز دهد بر ما کند لیج کند این بدان ماند
که وقتی دزدی چند در خانه منعمی در آمدند از برای بردن کالا در گوشه کهن زدند در آن گوشه قرابه بود
پر از شراب آنرا پیش نهادند تجرع کردن گرفتند گفتند تا وقت دزدی شود ما این را اندک اندک
بکار بریم و آهسته تجرع کنیم چون دوری چند بخوردند غوغا را بنیاد نهادند سرود گفتن آغاز کردند
خصم خانه بیدار گشت از سرود گفتن ایشان متعجب شد دانست که حال چیست معلوم کرد که ایشان کیانند
پس تیغ و خدم خود را یکجا کرد ایشان را بر بست کرد آنچه کرد **قطعه** بخشی کارها بوقت نکو ؛ در جهان باش
تا جهان باشد ؛ هر که باده خورد بغیر محل ؛ تا زند در خمار آن باشد ؛ دراز گوش گفت ای گوزن من
شهری ام تو روستای من اهلی ام تو بیابانی روستای قدر سماع چه داند بیابانی قیمت سرود چه شناسد
سخن گفتن جان کندن است سخن شنیدن جان پروردن سماع من خواهم کرد سرود من خواهم گفت
ترا بشنیدن چه میشود از تو گوش داشتن چه میرود گوزن گفت کدام دل است که در هوس
سماع نباشد کدام طبع است که او را آرزوی سرود نبود اما صوتی که تو داری که تواند شنید
آوازی که تراست که در گوش تواند کرد تو سبهی خود را همه رمز میدانی اگر تو در بانگ آیی
و سرود گویی ترا ازین سرود گفتن همان پیش آید که هیزم فروش را از پای کوفتن پیش آمده بود
دراز گوش پرسید آنچگونه بود گوزن گفت چنین گویند وقتی هیزم فروش بطلب هیزم از شهری
بصحرای رفته بود اتفاقا آن روز در آن صحرا چهار پری نشسته بودند بیکسبوی طلسم پیش نهاده
هر چه ایشان را حاجت میشد از درم و دینار و اغذیه و اطعمه و مشروبات و مشمومات دست
در آن سبو میکردند و میکشیدند خود را خوش میداشتند هیزم فروش را نیز بخواندند با خود
حریف بکردند هیزم فروش چند روز همانجا ماند زن و بچه فراموش کرد بعد از چند روز

بخود باز آمد

بخود باز آمد ایشان را گفت من مردی ام هیزم فروش تا هیزم هیزم مطبخ من گرم نشود اهل
و عیال من افطار نکنند چند روز است من اینجا آمده ام نمیدانم که حال ایشان چه شده باشد اگر فرمان
باشد باز گردم پریان گفتند خوب باشد باز گرد اگر حاجتی داری بخواه تا ترا با حصول باز
گردانیم هیزم فروش گفت اگر من حاجتی از شما بخواهم روا کنید ایشان گفتند روا کنیم گفت



سبو که پیش دارید بمن دهید گفتند ما را بدین سبو مضایقتی نیست ما یک ساعت صد سبوی اینچنین
توانیم کرد اما این سبو نازکی تمام دارد تو او را نگاه نتوانی داشت باندک سبب این بشکند پیش
هرگز در دست نیاید هیزم فروش گفت بقدر وسع این را نگاه توانم داشت در محافظت او نخواهم کوشید
ایشان سبو بدان هیزم فروش دادند هیزم فروش سبو در خانه برد سر چند روز از دولت
آن سبو اسباب معاش و دنیاوی چندان جمع شد که خانه او همه پر شد متاع اینجهانی چندان

ازنجا رسیده است گفت من زنی کنمان چندین پیش نهاده مطلبه میکردم آن طوطی دنبارک
بپرواز آمد پیش من بنشست مرا بان فتح و بیان فتح اظهار کرد نه انچه اصیه ما مرد و زن و شوهر پیش
ازین بپرده آدمی بوده ایم در صومعه خدمت راهبی میکردیم اما علم سرسبتی میکوداشتم در علم
تذهیب اطلاع کلی داریم راهب بعد از چهل روز از صومعه بیرون آمدی کوشش در سیاحت
بسیار کردی از مطلومات و مشروبات هم مرا نانع میشدی روزی راهب بر صلاح معهود آمد
ما را انجا حاضر نیه دعای بر آورد ما را زنباس لبس تا بیرون آییم بکیوت چون آمدیم بکیوت
شدیم لیکه در ما فی مت و مناسب بسیار است با نواع علوم مشغولم با هیچ کس نمیتوانم بود امر
تو صاحب علم را دیدم که تو کتب علوم بیش نهاده مشغول مطالعه آن کتب ما را حقیقت
مردی عالمی و شیخی دانا را کر رضا دهی چند روز مصاحب تو شویم چند گاه ملازم تو آرزو
روزی بازیکه اب آن در خانه من آمدند مرا از اب آن با چنین فایده ذهنی حاصل شد که موقوف
در اب آن چندان لطایف نیست که نتوان گفت پس بازیکان در خانه شهر یار فرصت قصه
عبید با طوطی و بازیکان قصه آن دو در خواجگان عبید بر دو چون با پسی از نیب بگذشت طوطی عبید را
آواز داد گفت اخوان و رفقا که هیچ ما مهمان تا خوانده رسیده است خصم خانه را خواهیم گفت آنه
خود را در بستر غفلت چگونه دارد یک عت بیا در بحر بحر ما نظر کن جواهر الطایف را خواهی دید
عبید هر خواهش پیش قصص طوطی زفت طاهری بود حکیم مسته و بنج اینه از هر نوع چند الا گفتن
که عبید از استماع آن ایچ میماند لیه از ترتیب کلمات و تنهید مقدمات اظهار کرد که این حکایت
در چه کاری دیگر ام فعل مشتوی عبید گفت من چنین اینی کاربت آدمی مدتیست که از بتر مرگ
این زنا چند وقت من بنج و زر نشسته است یار انه لیه آن خم حال لشکر من گشته از گشت و کار باز
مانده ام از خدمت مادر و پدر محروم شدم طوطی گفت ای جوان دل هر حوالت زمان دگر
محض حماقت جان هر مصاحبت کن تا نتی میه و فایی هوناپی از چنین وقت بسیار لا بد است طوطی گفت

صحبت زنان تبه است گفت نامه شان را بهی سیه است گفت صحبت زن هر که ناقص کامل است صحبت
تبه شد گفت ای عبد اچه سحاب حد است که بر سر وقت تو بگذشته است بگر تو حکایت ازین دا نگوئی
است عبید پرسید انگونه بود طوطی گفت چنین گویند در بلاد و بنه رای بود و هر گز خانه او خوش
ستوده نشد مادر پسران و دختران هم محل خود و نیکی هر سینه فارغ گیران گفته چون انه خرد در حد عبد



اگر در خانه هر شب پدر را مفرت جائی بود اگر در خانه شوی رود و شوی را از وقت نفقه از
انچنین در شهر فاش است انچنر در دیدت شایع گشت و حرف زبان گفت اما طبب حکیم نجوم منزوک و منجم نامه
اصلا هیچ خاطبی او را نخواست روزی رای نداد گفت که هر که این دختر را بخواهم ازین شهر بهر دیار رود و
چندین مال و اسباب نیم از دگفته چندین زر حواله اگر در شهر آنشه در آنگشه گوری بود مصاحب دولت
انه خرد را بخواست با مال و منال از انشهر در شهری دیگر رفت چنانکه رود کار کرده است چنانکه پیش را

همه مقام درشت وی ندارد دیگری را همه وقت درغم مگذارد قطعه بخشی روزگار کز ده بیت
غم وشادی بتو نوانده وداد ۞ کرکسی رانخی دهد روزی ۞ شادی هم بدو نوانده داد ۞ چون چنین
بدین مکدست دختر رای ارکور ملک آمد با خود گفت این کور قدر حسن من چه داند حال
من چه شناسد هزد یک او من نام دیگری می برد این عمکشی او اگر عیب برنگ وارد مهنوا
باری میباید این مقدر می ماند که من کیستم این بت من بشناسد مرا اما او می باید خشت کور را دفع
باید کرد پس این زن کور دل همان کرد هم در حضور کور لوطی با آلت کوز لوطی بازی کرد تا
ازبرای دفع کور مار یکی سیاه بیاورد او نیز بهر طریق های بهر بد و یک کرد کو کور گفت ازبرای تو
ماهی آورده ام هر چیز این را به پز کور را نیت های خوشتی آمد ای از شغف های پیش دکان
نشست آتش را تف زدن گرفت زن با کور در ملاعشق چو لاد یک پیچیده و چو لی آمد
کور دیگ را بگشاد مرکاله ازان در دهان نهاد چون کار دیگ پیچیده و چو لی آمد
ازان در شکم او رفت کور در حال نماند در حشت چشمها را بگشاد و کوی دفع این علت حال از او
اما نمیدانست که در دیگ چه آورده اند که درمان او شد تا جانها به پیچید که چون دفع
آبه درد درمان نمیشود زنهار بزنهار کرد کور چشم بگشاد و در دیگ همه مار و بهم دوزان دید گفت
با کور خفته بایت دانست که حال چیست از غایت غصه مرغ را چنان گفت بر لفت کور زد
که کور زاو در شکم رفت بتمامان زد که سوم لوط بالد در سینه در سینه خزید در حال علت مرد
عیب هر دو مرتفع گشت کور کف می انجا را برای چهار کس نشان کرد دم این فعل خود
حمال ایشان شد پس مرد و را به نشستگه آلوده برد قصه حال خود با نشستگه آن مرد و
بگفت در چهار سوی بازار سبک کرد آری نشستگه سر سوای گفته آفرین خوبی نامی آنچ قطعه
بخشی به بس بطالم کو نه ۞ اشکار او بیل نهاد هم ۞ فتن رسوای جهات و لگد ۞ انجمان خود
همه انجمانی هم عبد چون انجمن نشسته دل او نرم شده در دم او گرم شده خوشت تا ازین انجمن

مصحح نشود شارگفت انجمن از
لوطی چیزی نشنیده بود وی اگر بگوی من هم چیزی بگویم عبد گفت میگوید شارگفت چنین گوید
دریغ زنانی بود پیری دانست صایغ نام صایغ در اسم و معنی صایغ بود همه وقت مستغرق
طاعت بود اما عبد ان علمی نداشت نگروزه با خود گفت صایغ که علم بی عمل کار زیانه عمل بی علم
راست نیاید و در گفت که با علم نگزارنه بهتر از بزرگفت که بی علم کنه العالم بلا عمل کالقوس
بلا وتر قطعه بخشی کار کن و لی بیاموز ۞ کار با علم را خلل نبود ۞ عمل کان بی معرفت ارعلی ۞
هیچ ذوقی در ان عمل نبود ۞ صایغ خوشت که تا در نشهری رود و مستعلم مشغول نشود از ما در بدر آمد
خوشت اجارت نیابت با خود گفت چرا من قصد علم دارم به بیت خیر مردمان می آیم اگر کسی
اجارت الولی روم غائب دفائم ات که در بیکار بمرا نزده تمام درین ارتجاب انجی نبود
پس از شهر خود بیرون آمد قصد راه کاری کرد هم در روز اول میانه روز زیر درختی فرود آمد
در ساعت مرغی از بالای درخت بنال کرد همه بر سر و جامه صایغ افتاد و ملوث شد صایغ خود
در جامه صلاح بود هیچ وقت سر و جامه خود ملوث نشده از ان سبب بیت متاوی گفت از زنا
در دیگ در و ندگفت نظر غضب در ان مرغ نگریست مرغ از ان شنیع بیفتاد و مرغ روح او را
قبض کرد لابد همه بر صایغ از ان پیشه در نمزی فرود آمد نماز شام در خانه بیت در و بیرون
گرفت زنی دید بیرون آمد گفت من زنا دام های گیرم همین مرغ های آورده ام که در دیگ کرده ام
اگر ساعتی توقف کنی مرکاله ازان پنج دم صایغ گفت نیکو نباشد لابد از دیری زنا های گیرها
بیاورد و صایغ را چون انتظار بسیار شده بود نظر غضب در دید زن لفت شد و گفت الهای صایغ
مرا هم آنمرغ تصور کرده که نظر غضب در من می نهی میان آدمی و مرغ بسیار فرق است مرا این
مرغ نپس مرده و اما آدمی که میرد شود ای صایغ مردی آفت که بدم و ندم مرده را زنده
ازمای در آمرد را پسنگر شوند به اکه زنده را بمیرند پای پای را ازیاد در اندازند قطعه بخشی نشت



که رای زن ازین مرد چنین میرامس من سپای لبه ازین سبا دامن هیچ زنی را دوست ندارم
و هیچ عزتی را که خود نگذارم امروز باده مارپی را دیدم با مارغ چنین در عدد علیه و حدیث
نزدیک بود که با او قضای شهوت کنم واس وقت خود بموت تجربه کردم من از رحمت
تبع جانب روا نداشتم اما افسوس که دم او بریده بود و از زنده از پس من نیست زنان را رای
اینچنین نیست در دکرد بخشم از پشی او بر جوانات مار چون از پشی رای نیشته کفت لنت
آنما ده یاد خود چه کرده ست او با من چه کفته بکو تا بود که من پس رای را زهر آلوده کرده ام
مار از سینه بیرون آمد رای را خدمت کرد رای کفت اجاره برای خوردن من آورده
اینچنین است اکر از برای خدمت آمده بی آذن در آمدن چه مار کفت من ترا آماده دارم
که امروز تو دم او بریده او با من سبب بریدن دم نوع دیکر کفته بود پس مرای آنچنان
از بخا آمده بودم اما مقصد که تو کفتی کناه او نیست تو دم او را پشی بریده خصومت
از بخا بار کردم سبد او خواهم برید تا جبانیان بدیده که مرا چه کرده اند بفسق دفجور افزاده سبد
خود را از پش خود بر اندازه کنون رای رای از پس چنری بخواه تا من بقدر وسع خدمت
قدر راهی حق تو کذارم فطعه بختیشو حق منعان نکهدارد ۱۱ حق کس بر دل دیکر بار نکی
کی تواند ادای حق کردن ۱۱ حق منعم کران ترین کاریست ۱۱ رای کفت مرا از رستکاری که زنان
جمیع حیوانات بر ایم مار کفت با تو اصلح نهیبه خواهم کرد ضابطه در میان خواهم نهاد که جوانان
و ضابطه بر زنان حیوانات نه ملح خوابی کشت اما بیکار خطری عظیم دارد آن آفت از کرد
از پس سری از سر ایم زنی بنکشای در حال کشته شوی رای عهد کرد که من هرکز اس
بر زنی نکشایم مار او را زبان حیوانات بیاموخت از بخا بعید تواضع بارکت تا جایی که
شب هرکز روی بنه بند به باهرکز روز نیک نیاید فطعه بختیشو کوی عجب جریست ۱۱ عطر بیار
نصیب او بریست ۱۱ هرکه او بخم نکوی کارد ۱۱ هم بدان عاقبت مرد بریست ۱۱ چون بسی از نیک بکذشت

زن رای با

زن رای نیامه طاسیب از فضل بیاورد در پای مالیدن کرفت کرفتی نرو ماده در کفتکو آمد
چون ماده کرفتن آن فضل بدید با نفر از مار کرد اکر تو قدری از ان فضل بیاری من هم بر پای
تو بمالم رای از فعال طلبی او بخشم بر زن رای تیره شد همچنان دانست که او بر من خنده کفت از کار
خنده ی زنهار مکه هرس ریخی بدان پیشه نیست این خنده کردن چه توجه دارد اکر تو سبب
این خنده بدان نکنی مرصیب آن خشمکنا نخای من آتشی صعب بر افروزم هم خود را بسوزم
فطعه بختیشو زود زود خنده کن تا تو ان ما نیش تو سر اکشنده ۱۱ خنده کان نوبت خود خود
کریه تر بود از پشین ۱۱ رای کفت مرا در زیر این خنده پرسش و در تیر این خنده بر تست که از آن
سر را بتو هیچ کونه زنهار نیست اکر من بشکیم این راز بتو نمایم در حال اسیر کشته موت شوم زن
بشیده اصرار کرد و الحاح بنیاد و هم سوکند خورد اکر تو با من سر این خنده بکشای من
خود را بیشوهم رای در بکار عاجز شده کفت این هم روا ندارم که زن چنین سایه من خود را
بهلاکت کند ای زن چون بیجان آیا با مردان رویم این شرمکنام مرا این راز کفت دو بهانت
دهان بلب سپید پای مرا هم بهر رسیتو خود سر خود کیر رای بزیر آن خود را دور کرد
خود بپشت مردن بر آمد بر سر چاه رسید و کوسپند انکه بچه بنه ماده در پای نیلکرد
مرد یک آب بشیده دید بر زن را کفت بیرد آن بشیده برای من بیار ترکفت آورد و بشیده را
دارد بدان بشیده توان رسید خود را در چاه تواند انکند ماده کفت اکر تو آن بشیده از برای
من نیاری من خود را در پن چاه اندازم بزکفت من چون آن رای را نکشتیم که از برای
زن که مردن بمرد و بمیرم اکر صد چو تو بمیرند مرا چه غم دارد اکر هزار چو تو تلف شوند
از من چه کم شود من ارسیب چو تو خود را نمودم رای چون این سخن بشنید از آمد و خود
بشتاب در حال بارکت شکرانه آن بر پای داد بعد از ان رضا طلبی زن هیچ نکرد و عزیز
در خوشی و خوری کذرانید ۱۱ فطعه بختیشو عمرت از خلیل کیر ۱۱ هر چه نوی نه کسیکه نکرکت ۱۱

چشمی



در نظر او همچنین نمود که رشته تابی بلکه ریسمان سوزنی دم او بگرفت چنان بر زمین زد که جان جای
بپرید و زهر او جای خرید قطعه بخشی گفت دشمنان مشنو ؛ خصم را صد هزار فن باشد ؛ هر که او گفت دشمنان
نشنود ؛ دشمن جان خویشتن باشد ؛ خجسته چون این حکایت غریب بشنید و این کلمات عجیب در گوش کرد
گفت ای طوطی وصیت اول که کردی شنیده ام عوامض آن قبول کرده ام اکنون وصیت دوم
کدام است طوطی گفت وصیت دوم آنست که چون ترا با دوستی اختلاطی و انبساطی شود باید که بخود
مستقل باشی و بقدم تقلید نروی با اقوال و افعال کسی اقتدا نکنی نگوئی آنمرد اینچنین سخنی
گفت او را نیکو رفت من هم نگویم با آن اینچنین فعل کرده او را صواب پیش آمد من نیز بکنم باشد
که او را نکو رفته باشد ترا نرود او را صواب آمده باشد ترا نیاید چنانکه حجامی بر فعل بازرگانی
اقتدا کرد او را هیچ نیکو نیامد اصلا بصواب نرفت خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند
در اقصای خوارزم بازرگانی بود با مال بسیار و منال بیشمار او را عبد الملک گفتندی همه وقت
در بند استقامت بودی در جمیع علما و فقها حاضر شدی یکروز او را در خاطر گذشت که من در
اقصای عالم تجارت بسیار کردم یک سود او در سواد سود نکرد من جای بخجسته قلعه عسر
ها هم نکنم بدین نیت هر مالی که داشت صدقه کرد هر منالی که بود همه بفقرا داد چنانکه او را
هم نماند همان شب راهبی را در خواب دید پرسید تو کیستی گفت من صورت بخت توام چون تو
امروز همه مال صدقه کردی هم منال خود بفقرا دادی ترا هم صانع نتوان گذاشت من بامداد هم
بدین صورت بر تو خواهم آمد تو چوبی چند بر سر من زنی من از پای خواهم افتاد صورت زر
خواهم شد هر جزوی که از من خواهی برید در زمان یکی جزو دیگر خواهد رست هر عضوی که آن
از من جدا خواهی کرد در ساعت عضوی دیگر خواهد پیوست قطعه بخشی هر چه هست زان هر جزو
چند از جزو روی خواهی یافت ؛ در ره حق یکی بده بنگر ؛ تا چگونه هزار خواهی یافت ؛ روز دیگر
چون راهب شب کرد ماه در صومعه مغرب رفت زاهد گرم رو آفتاب مصلای نور در هوا افکنده

حجام محاسن

حجام محاسن عبد الملک راست میکرد آن راهب در رسید عبد الملک برخواست چوبی چند بر سر
او زد او از پای در افتاد صورت زر شد عبد الملک درمی چند بحجام داد بر کتمان آن سر وصیت
کرد حجام را همچنین تصور شد هر که راهبی را چوب زند راهب بر صورت زر شود در خانه رفت و
استعداد ضیافت کرد راهبی چند را مهمان خواند بعد فراغ تناول طعام چوب گران بر گرفت



بر سرهای ایشان چنان زد که سرهای ایشان بشکست جوی خون روان شد فریاد از راهبان
بر آمد خلق انبوه جمع شد حجام را محکم بسته با راهبان بر مفطح شهر بردند مفطح پرسید که
این فقرا را بر چه زده حجام گفت من در خانه عبد الملک بودم راهبی از بیرون آمد او را
چند چوبی بر سر زد راهب در حال صورت زر شد من همچنین تصور کردم هر که چوب بر سر راهب زند
راهب زر گردد برین طمع من راهبان را مهمان خواندم چوبی چند بر سر ایشان زدم هیچ از حال خود

دوکان کک مسجد و
وکاه بیکان باوک

نکشته بلکه فسه دیگر فایم شده مقطع شهر عبد الملک بخوانه گفت این حجام چه میگوید کک حجام
محلت چیست چند روز شد که در محله او خلل افتاده است او را خلل دماغ شده همه او را دیوانه میگویند
می پوید تا این همه بایان میگوید اگر تو هیچ عاقلی آن گفته که او گفته هیچ دانایی آن نگوید
او میگوید او صد نیم حاج است یا دو دینار است مقصود او راه طبیعی دانا همه هیچ حاجی حاجی
نیز بسته افسوس نباشد که انچنین حجام تلف شود انچنین مردی هلاک گردد مقطع را سخن
عبد الملک موافق نمود را حاجبان را عذر خواست حجام را از مجلس بیرون کرد فطنه بختی متوسل آمد
ما که عبث مردن رغبل بود، راه نقلید نا فضان بود، مرد باید که مستقل بود، طوطی خوش
سخن اینجا رشته با نجته اغاز کرد گفت ای که مانو در افعال و اقوال تقلید تقلید نباید کرد
و مردی اینجا هم چون تقلید افتد اگر و هیچ مقصود او نیاید هیچ غرض او بحصول نه انجامد
اکنون بر خیز مانب دوست شو کار بدین وصلت کن حجته خوشت نا همچی آن کشته خوش و خرم
برآید هیچ چیره لمنی بکنک و زمین او در توقف است فطنه بختی خوشت نا رود، مثل، کسی
که زر زخولی کوسن، مثل، هیچ از فرمش نا مانع، مثل، دشمن عالمست صبح قرد و سیاه حوله زنای
و قوریه مقصود رسیدن بایان و نیز طوطی الخواب جمله دوشنم چون قرص مه طوطی
در منور گرم منوزی دنده نا مان کا فوزی ماه بر جوان رزدی مشرق نهاد نه خجته با جوان
بر از طعام و کوزه بر از شراب بر طوطی زد گفت ای اول این را تناول فرمای نبوده قولی کین
خوا هم گفت انه اسمع کن طوطی بر مرانه نبه تناول طعام اغاز کرد ای که نا تو من طعام
خوردم اکنون تو خورده که داری درمیان نه خجته گفت من امروز در تبوله بودم
جوانی خوبصورت دیدم کوبی در یکرنت او سیب خرسانی است و در دست دوم آمیه
آن هر دو بین داد خود برفت جوان از خواب بیدار شد هم نه ار سیب رنگی دیدم نه ار
توبی طوطی میسر گفت مژده مرترا که جوان خوبصورت بخت مراد ازان دو سیب

ای شنوی تو دوم محبوب عمقریب هم نشینی خود خواهی رسید هم بمحبوب خود خواهی پیوست
چنانکه رایی او همین نزدیا خود رسیده بود مجته بر سید انچنان بود طوطی گفت چنین گوینده در زود
رایی بود سر زمان التوقف و نا صبر ازان آنجهد چنانکه در تهه مناقب او سعی نمایند تا مراد حاصل
روزی او در شکار بود گاه بگاه بخیمه ک او جهار کان سیر میکرد ناگاه طاقوری دید
که مزی وجود او سمور را بشک عاریه میکند و زیر گفت تری آن طاقور هم وجود آدمی نباشد
حاضران لشکر مرغ عبارت را از گوشه خانه دنبال سر دراز داده نه تبر نفرصت را بزه کمان
نهاده نه کسی خوبان چنین راه بر تشبیه بکرد و کسی تمثال چنین را بر وجود تمثیل بکرد و سری جهاند
انجا حاضر بود گفت خوبانی که بر روی زمین اند عاقبت با وجود انت با بر وجود اثر نیست
با وجود انکه سنجیده در انه زمان ظاهر میشود اگر امروز وجودی بین نرمی نباشد وجود
قوریه نشد و زیر گفت قوریه گفت تو بگفت تبر زیرین شهریست که اورا مدینة القوم نام است انجا
است که او را رام نامی گوینده او را دختری است که اورا قوریه خوانند همه جهان در ذکر خوبی او
تقریر کرد و دستی مرغوبی او نمود که بسر وزیر انجا حاضر بود او هم بشنیدن حکایت عاشق
او شده هم بخوابدن روایتی او و امق ادگفت این بسر وزیر در علم سحر دستی تمام داشت
داشت بر اصطرلاب بحوک و شکل کلی الملک نا رایی ار شکار باز آمد او در مدینه القوم
رسیده بود رای ار شکار باز گشت چون چند روز بر آمد روزی زن رایی آینه در دست
گرفته بود در گلستان روی خود نا شاخ میکرد مثل طرخود را گفت این چنین که مرا داده
ایچنین ملکه که نشوی مرا گفته نه عجب باشد که اگر زنی دیگر را چنین داده باشد یا مردی دیگر را
ایچنین ملکی نخسته طوطی انرا بود بخندید زن رای متبسم شد با رای گفت نا او را بیکو اصل
خنده طوطی گفت مرا از خود بیهی این محدوده خنده آمد او را ایچنین قبل و تحایل نموده نا
که خوبروئی چنین در جهان نیست و صاحب ملکی چو تو در عالم نه زیر همین زمین که تو

مابدیی اوبی شهریت که اورا مدینة القمر نام است ورو رای است که اورا رام بانی گویند
او دختری دارد اورا قمریه خوانند نسبت ماه حسن آمد حق را این محدوده همچنین است که نسبت ماه
بر سیها و قطب فلک آن رای ملک تو همچنین است که مقابل ذره خورشید اعتدال می ماند که
گه فوق صاحب قوت فوقی است هر زبردستی را زبردستی است و فوق کل ذی علم علیم فطنه
تحتی فوق هر کسی کسی ۵ تا کی نگه کن زصوه باشیخ ۵ میباید بدهم تو خود ۵ نیز راحل
بیل را سیخ ۵ رای را هر سر وصال قمریه در سر اتحاد تمام الاتصال او در دل متمکن گردانیم
سعادت وسلطنت بیکی از معتمدان خود مخصوص کرده چون خود بر بیت سیمابان و بر بیکی گمان
بیرون آمد در کناره دریا رفت بگذر در مقابل دریا باد بوک نام نشاد با بوکه بمعنی دریا است
بسیع اعلی دریا رشیع که رای او بدین آمده است او بکنوری نام در پیش دریا نشیمن داشت و در دریا بر
صورت آدمی شده که آب لگفت از زوی او میکند دُر و جواهر از دهن او می بارید پیش رای
آمد از حال او در دو صول او اشعاف کرد و لگفت کی رسیده بهم مطلب رنجه شده اگر حاجتی
بگوئی تا آن مقضی گردیم اگر مصلحت است اشارت کن تا کرد آن مصلحت برآیم رای لگفت ما
کاری نیست پیش آمده است و همی صعب متعوس شده بحکم انکه هر تو انده ایم این صعوبت بر
است لا کن این مهم از پیش من بر دار و لگفت مهم کدام است رای لگفت زبر زمینی شهریست
انرا مدینة القمر خوانند مرا در انشهر سب لا دریا گفت انشهر و خیکی است فرمان من نا
بدیگانست من ترا در آنشهر میگذارم تو انم رشیع تا آنا مدینة القمر بشکل راهبری تو انم کرد
رای لگفت تو مرا تا آنا سر حد خود راه نما اگر مدینة القمر روزی است انجا راهبری دیگر
روزی خواهیشه دریا دولت رای بگرفت در دون آب بر دیک غوطه لسبر صد ملک حرکت
رشیع دریا بارگت او نشهر نشه دریا بی رسیده که از خلد ملک میگذرد از قدوس از ات
می آورد در آن باغ چشمه آب بعذب بود کنار آن آب نیست بعد از زمانی دو جوان

خوبصورت انجا آمده رای را لحکم کرده دلگفته بدر ما مردی سیمانو داد بر دو چهار چیز گرفته
مدینت که میان ما آن نا قسمت کرده ما نده است کسی انجا نمرسد که حاکم نشود اگر امر
سبیل منت وی بخیر کنیم لفظ بکن این تراع از میان ما بردار این ارنه شبانه میان ما قسمت کنند
رای لگفت چهار چیز چه چیز انه لگفته اول دلتی است القدر درهم و دینار که کسی را حاجت نماند
از نهاد آن سر دل آیه دوم دیگی است المقدار طعام دشراب که کسی را حاجت نماند از زدن
رای ظاهر نشود سوم لفلیس چوبی است چون مرکه پای خود بر آن نهند در شهری و بر مرکه
دل لگفته اگر چه هزار کروه در میان باشد در ساعت خود را انجا بیند چهارم تختی است اگر بر
چون وقت نماز شام در خرابه یا در چهاری از بام برخیزد و در آن خرابه شهری آباد و
شود و چون رای آنجا نشیند لگفت اگر کار بس هر آینه از بن آشیا هر آینه و اگر مقصود من حاصل
این آشیا نمایه لگفت هر دو بدان آشیا را بیا بر دند چون بیا بر دند رای فرود آمد و بر ملکی کرد پس دو
کوی زیر خم چوگان نهاد یکی را جانب راست فرستاد دوم را جانب چپ لگفت هر دو بدان
آنکوی هر دو بدین مرکه لگفته زود تر آرد از بن خود چوگان کدامی که خوشش آید بر دارد انگه دیگر را
توده که باقی مانده نصف الناس چون از بن جانب کوی رود آن جانب نیز لگفته رای چوگان
تیغ در بن کرد نهیس چوبی زیر پای نهاد هر بن مدینة القمر در سیه در حال خود را بر دروازه
آنشهر دید آنگاه هر دو جوان از شوی مفارقت دشناخت ازان کالا بالفیس محروم شده
ازان امنیه غریب مایوس مانده **قطعه** تخیی مالا مفارقت بکذار ۵ نیت ایکار کار دزدان نیست
اهل دانش مفارقت کردن ۵ شوم دارند چون بجنگ زنان ۵ چون رای بر در کوشک رسید
رسید بسر در خود را دید و در زاویه متفکر شسته و بر سیه حال چیست لگفت من از شهر خود
مدینت ایخی آنه ام امایس الفلک لگفته تو از بادی زین زیرین معروف تری از زیر
آنا نر بانشهر تر خانکه ترا در ملک مالد نشسته فرزند در ملک مالد نشسته فرزند مابر لگفتند



مطلع شده رای بر خواب و اب مراد و ریع کرد و عروس را در کنار گرفت بای در خیلی ملایمت
در حال خود را در حریم اصلی دم زیبر دخت فرود آمد پسر وزیر بر موی خود شده رای را
کرد رای کفت تو انجای کی آمدی کفت من پیش از تو آمده بودم پس رای و پسر وزیر هم دیگر را
تا صبحدی بر زنده و کمابی بدت آرنده که جمع و درآن یان خاطر شیده بود و کر سکی بر آن یان مسلوک
رای آهو را بر خود خواست تا باز کرد و نزد خود به آید پسر وزیر سلیه خیاب کشته مقدمه
تعهد کرد و کفت از اقبال رای مرا علمی تشکل حاصل شده است بتوانم که خود را بر صورت
اکر فرمان شهر از صورت در آنصورت شوم رای را این اشاره فرمایم رای کفت
او در حال خود را بر صورت کرد بعد از زمانی باز بر بهت آدمی شده رای کفت
اکر کسی آدمی نخود نشرقی نشاند علم آن که من آورده ام من بتوانم که نقل
جان خود را در کالبد مرده دیکر آرم آن مرده را زنده کنم بعد از ان کالبد او مرده را
در کالبد خود نشوم خود را بر بهت اول کردانم پسر وزیر کفت انچه من میدانم از شهر
بتو نمودم انچه تو میدهی از شهر کرم من نمای رای کالبد خود را خالی کرد در کالبد آهو
پسر وزیر کالبد خود را خالی کرد در کالبد رای در آمد آهو را بر تاخت خود مزدیک
قصر به یاد در کنار کرفت بای در خیلی ملایمت و در حال خود را در خانه رای بدید
شهر شده غوغا در بلاد افتاد که بدای رسید دختر رای را نمای آورد و زر او ندا
شده بر دعا و بر ایا کرد آمدند هر یکی دست بر سر کرفته چون مست
چرخ خال نیست هر روی روز تنها و عروس شبیقا بر قرب خود بکنج و پسر وزیر خوشحال
هم بشر شود اندوه چندین کاه از دل خود بیرون برد و قصه را از حرکات و سکنات او
مسلوم شد این رای بیت خود را از بکشد او را از خود دور کرد کفت انچه با پسر وزیر
و زاویه افت بی حرفی انصورت نمانصورت ای است اما باطن او خالی است او را کشت

حرکت داده است و دست در کالبد او روح دیکر در آمده است انصورت من حرکات رای را بنکرد
کشتن شوی خود بنکرستم مرا خیلی در دل شده است و تخالفی در سر آمده مرا چند روز
چنکاه کردم اکر تو همان رای نمی خود ازان تو ایم اکر تو آن نه دست ازین بدار
و اکر نه خود را هلاک کنم من از نصیحت در سوا کردم پسر وزیر نه سیه نفرمود دست از و بداشت
زن دیکر پسر وزیر بر این سر مطلع شده تا رقص کرد خود را پیش رنکرخت او هم ترک این مردود کرد
با شغال دیکر مشغول شده اما هر روز مرغوبه آمدی لیاقت او در میان نهادی فرو کذاشت
او شوهری همه وقت بر سر حرف خود بودی مطلقا بخشی خلق نکمراخ نه شد هر کز اهکری
نخفت و از فرد اندیشی بال کاه زبان نشد که بر کوی صدق از صدمه رد روزی آن
آهو بر سر طویله مرده سیه کفت مرا هیچ چاره این بهت من از جسم این آهو در جسم من خواهد
در آیم در خانه خود روم به بینم که آن جفت در چه کار است با اهل و عیال من چه معامله کرد
رای در جسم طویله شده در خانه خود آمد قضیه را انها هیچ کفت تمام بکفت قضیه را
دختری ناخوشست کفت تو اکم کرده بودم اکنون باز یافتم بصورت مرغ و من بر
آدمی تو از من چه بهره بود مرا از تو چه منفعت شهر غوغا کفت جلالت آن آمد
که چون او آن جفت بر تو آمد بصورت اغار کن لیاقت در میان آرد بکو مرا کاتی در دل
شده بود و خیالی در سر افتاده آن کمان از من رفت اکنون من مرتفع شده ام
تو همان خودم منی که بودی اما در تو علمی بود که اکنم در کیسه تو در آن تقل روح است
تو مار باشی من کردی اکر کبار دیکر کتی آن ملفنه نکلی از من دفع نشود آن کمان بنماید
از مابین من مرتفع کردد روز دیکر چون پسر وزیر بر مرغوبه آمد آن ماجرا در میان آورد
او نیز همه این را تصدیق شد خری در باکاه مرده بود پسر وزیر جسم رای خالی کرد در جسم خر
که بدین او بود در آمد رای جسم طویله خالی کرد در جسم خود در آمد که سر از دار او بود



با چیزی نصیب محبوب مطلوب هم شده است طوطی گفت همچنین دانم که او ازین سوز بی سوز است و از
آتش دود بیدود دو سنگ بیکدست نتوان زد آتش بیک سنگ نتوان کرد وفای وصفای که در
اگر در جانب او هم بودی حقیقت غرض شما برآمدی مقصود شما بکفایت رسیدی چنانکه میان
آن جوان بغدادی و کنیزک او وفا و صفا بر سبیل تساوی بود لاجرم غرض ایشان برآمده مقصود
ایشان بحصول انجامید خجسته برسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند در بغداد جوانی بود
با مال و منال بیشمار او بر کنیزک مطربه عاشق شده او را ببهای گران بخرید مال و منال در راه او
خرج کرد آخر الامر مفلس و بی نوا شد کار او بفقر و فاقه کشید قطعه نخستین شهوتی محض است
شهد مفرط همه بزهر کشد ؛ هر کرا شد بشهوة استغراق ؛ عاقبت کار او بفقر کشد ؛
روزی کنیزک با او گفت ای خواجه روز نو نگری همه اسراف کردی ازین روز نه اندیشیدی از
قوت چاره نیست از عشق فرود آی که نان هم می باید اکنون کاری کن که ترا وجه چاشتی شود
بدان مراد داشتی باشد آن جوان بغدادی پیوسته از برای تعلیم کنیزک مغنیان ماهر را در خانه آوردی
او را علم موسیقی تعلیم کردی چنانکه او را همدرین پرده در علم پرده وقوفی تمام حاصل شده بود
در اصطلاح موسیقی مهارتی تمام بدست آورده روزی با دوستی مشورت کرد گفت مال من از دست
رفت حرفتی نمیدانم حالم چه شود مرا روزگار چگونه گذرد آن جوان نادان گفت ترا هیچ بدین نیست
که تو خود را بمطربی معروف کنی با کنیزک در مجلس بزرگان حاضر شوی همه روز در راحت گذرد
هم نقدی در دست آید جوان بغدادی گفت آری کسیکه با نادان مشورت کند همین پاسخ آید کسیکه
از احمق استصواب جوید همین جواب بشنود ای نادان مثل این ارتکاب چگونه توان کرد نانی
بی آب چگونه توان خورد قطعه نخستین آبرو نیکو خبری است ؛ هر چه از غیر آنست باطل دان ؛ مرگ
بهتر ز لقمه خواری ؛ نان بی آب زهر قاتل دان ؛ چند روز چون بیکدست کنیزک آغاز کرد
ای خواجه مصلحت آنست که مرا بفروشی از بهای من اشیاء خود ساخته کنی هم تو از محنت فقر خلاص یافته

من نیز بر سر نان شده باشم خواجه بضرورت دل بر فراق جانان نهاد او را در بازار فرستاد
جوانی هاشمی از طرف بصره بتماشای بغداد آمده بود او بهزار و پانصد دینار زر بخرید مایع چون
زر رقص کرد پشیمان شد زاری کردن گرفت کنیزک چون دیوانگی خواجه دید او هم از دیوانه ترسید
هر چند خواستند بتیغ اقالت کشند میسر نشد بغدادی ضرورت زر برداشت راه صحرا گرفت گفت اگر در
خانه خواهم رفت خانه بی دوست خواهم دید زهره آب خواهد شد جگر من کباب خواهد گشت متحیر وار
بیچاره شکل در مسجدی درآمد خواب برو غلبه کرده بود کیسه زر زیر سر داشت در خواب شد طراری
در آن حال مطلع گشت آن کیسه را از زیر سر او ببرد فقر او از سر تازه گشت قطعه نخستین از لب فلک
می ترس ؛ قطره او فزون ز جو باشد ؛ نگسلد سنگ محنتی فلکی ؛ محنت ایام نو بنو باشد ؛
مسکین بیچاره چون بیدار شد کیسه ندید بیچاره ترسید جامه بدرید خاک بر سر نهاد نفرین روزگار
خود داشتن گرفت پس بر لب آب دجله آمد خود را در آب انداخت مردمان همچنین دانسته که غرق
شدن او اختیار اوست هر کس درآمد او را از آب بیرون کشیدند بغدادی میگوید پیری مرا در
گوشه برد گفت ای فرزند مال از دست شد یار از دست نرفت اکنون خود را کشتن چندان لطفی ندارد
تو اول کسی نیستی که جامه فقر پوشیده و یا جام عشق نوشیده دل قوی کن باشد که این شب محنت ترا
سحری ظاهر خواهد شد این بخت خفته ترا بیداری باهر خواهد گشت سکوتی و رفوفی در من ظاهر شد
روز دیگر مسافر شدم چون بر کرانه آب رسیدم کشتی دیدم پر از رخت قیمتی و نفیس و قماش ملاح
را گفتم مرا نیز درین کشتی جای ده ملاح گفت درین کشتی رخت جوان هاشمی است ما ترا درین لباس
جای نتوانیم داد اگر در بند سوار شدن باشی جامه من بپوش در کشتی درآی تا هر کسی را این
گمان شود که تو یکی از خیل مایی من چون ذکر جوان هاشمی شنیدم این تحمل بدیدم گفتم عجب نباشد
که این همان مشتری آفتاب من باشد جامه ملاحان پوشیدم در کشتی سوار شدم چون زمانی بگذشت
کنیزک خود را دیدم با خدمتکاری چند در رسید چون دیده من بر جمال دوست افتاد قوتی

ومی ترسید

در من ظاهر گشت گفتم ای دل ابواب فتوح بگشا و بیمار در خانه طبیب افتاد اگر نزدیکتر دست بخواهد داد
باری اینقدر خواهد بود که خود را با او در یک کشتی خواهم دید مسکین عاشق بسهلی از معشوق راضی شد
هم باندکی از دوست خشنود قطعه بخشی عاشق و در زلف کسی است ؛ گرچه امروز عشق ماضی شد ؛ گرچه ما شد
همه جهان یارش ؛ هم بوی ز دوست راضی شد ؛ بعد از زمانی کنیزک گریه آغاز کرد جوان هاشمی
گفت این گریه و زاری و قلقله و بیقراری تا کی آخر زمانی خورسند شو و ما را بسماع خود خوش کن
تو اول کسی نه که از دوست دور مانده و از یار جدا افتاده بسیاران این جام نوشیده اند
عاقبت جامه صبر پوشیده اند چون الحاح بسیار کرد کنیزک بربط برگرفت سماع آغاز کرد بعده
چندان بگریست که از آب دیده او دریا خجل گشت کشتی را هم غرق گرفت اهل کشتی متعفن شدند
عیش انجمع ناخوش گشت من با خود گفتم طریقی بایستی که معشوق مرا معلوم گشتی که من زنده ام
با او در کشتی ام تا وقتی فرصت دست داده بربط او بگردانیدم بر ساز سازی کردم که جز من آن
نتواند کرد شبی بود چون باطن بی عمان خوش چون گیسوی دلبران دلکش خواجه گفت ای کنیزک
هیچ توانی که در چنین شبی بسماع ما را مهمان داری وقت ما را ازین گریه و زاری و نوحه متعفن
نکنی کنیزک بربط برگرفت چون زخمه بر ساز نهاد فریاد برآورد و جامه بدرید گفت بخدای که این
ساز خواجه من ساخته است او با ما درین کشتی است هاشمی گفت بایست او درین کشتی است تا باری
رنج تو کمتر شود و ما را از سماع تو انتفاعی بود اما نه چنانکه آنچه جای بیگانه باشد از ملاحان سوال
کرد که کسی بیگانه درین کشتی هست ایشان از بیم انکار کردند من ترسیدم نباید که این سوال
منقطع شود پیش از من کسی باو نکند آواز دادم که اینک ای خواجه منم آن مسکین که تو او را
میخواهی غلامی بیاید مرا بر خواجه برد او چون مرا در آن حال دید که کسی در آن حال مباد دل او
بر من بسوخت آب در دیده بگردانید پرسید که آنچه حالت احوال خود تمام گفتم قصه خود
فرو خواندم آتشی در جمع افتاد فریاد از حاضران برآمد قطعه بخشی سوز خود نهان مدار ؛

عمان

گرچه وقتی

گرچه وقتی نماند پنهان مشک ؛ در مباد آتشی زمانه زند ؛ همه عالم بسوزد از سر و خشک ؛ پس جوان
هاشمی سوگند خورد از انبار که این کنیزک خریده ام دست برو ننهاده ام از سر دو هیچ نیاسوده
ام آری او همه روز آبدیده گشاده است از سر دو او چگونه توان آسود اما چون حال شما بدین
عشق است و محبت شما برین نمط خاطر جمع دار که من پیوسته این خواهم که باری از پای درآمده را



دستگیری کنم کار افتاده را چاره سازی نمایم من با خود عهد کردم چون ببصره رسم او را آزاد کنم
تو هم اسباب تو مهیا گردانم کنیزک چون مرا بدید جای در تن مرده او درآمده پس از
آب خواست سماع آغاز کرد که از سماع او دریا در جوش شد مرغ و ماهی در خروش آمد
چند روز یکی بدیدم روزی در کناره جزیره رسیدیم هر کسی بمصلحتی بیرون آمدند من نیز بقضای
بیرون آمدم ساعتی در روی صحرا شدم تا باز گردم آن قوم کشتی روان کرده بودند مرا

همانجا فراموشش کردند تنها و عاجز اینجا نماندم سخت من باز معاودت کرده امروز من
ارسته تازه شده یار زمن چشمه‌ایست یا بخت برگشته که پس آید قطعه بخشی وقت خوش
بابخت برابطه از حریس آید، روز بد را زخود که دور کنند بخت برگشته را که پس آرد،
تجرع جامات علوم و تشرب کاسات هموم در لجره رسیدم شهری دیدم بزرگ سواد
عظیم چنروز بگذشتم از جمل اکوان کسی را ندیدم روزی بر دکان بقال گذشته بودم بقال گفت
جمع وضع من بگاه‌داری من تو امروز نگران دردم دهم من میر مران راضی شدم جمع وضع
نگاه‌داشتن گرفتم چون او به امانت من مطمئن شد و بر دیانت من اطلاع یافت و متزخود را بمن
من پیوسته شکسته دلگیر می بودم یک قطعه از نقلقه نبا بسودم روزی علامی از علمای
را دیدم او مرا دید بسیار گریه بر خواجه خود برد خواجه مرا دید او مرجبا
گرد علق فراوان خود گفت از امروز بازگه تو زنان گستی صد اماندی مرا چنان گاشته
آفتی رسیده دیا سیبی دیده چون بصره رسیدم با گیتی تو انا کردم که من با خواجه خود
بودم چون بصره رسم این کرک تیز دهم او مرا نشناسد نه زنده باشد یا مرده اگر
تو هم خواهی گر دگفت مرا بگذار تا در گوشه گوری نام او برآرم خود را بگوری گور از
مشغول گشتم اینک او در بقلان زاویه گوری نام تو برآورده قابه سیاه پوشیده معاودت
گور تو بگذه گفتم مرا به سر گور من ببر به تا هم در حیات خود زیارت گور خود بگنم می
باقی عمر عذر خواهم چون بر سر گور خود رسیدم گنبد گرک مرا بشناخت فریاد برآورد و دوستان مرا آمد
عوغا از دوستان بر خاست پس الحاجه او را بسی داد و با بصره در پیش من نهاد گفت در
پای ایجه در خواهم داد تا در گار تو را خوش گذرد وقت تو به فراغت گذشود را در گفت
در فاقه نقال رفتم ما حرای خود تا تم گفتم دیگر او دادم بگوشوی از بار گشتم باقی
عمر با معشوق افر بسر بردیم قطعه بخشی گاهم نف لک، همراه را به تو در بین بوس انه، اینجا

چه دوتی ابدی است، که دو معشوق یکدگر برسند، طوطی چون سخنی ابجا رسانید باقصه آغاز کرد
ای که با تو چون آن گاب و مطلوب در دنیا هرا هم نبوده غایت آن نیکی نشنه تو باقی عمر نگاه
گرد بنده اگر بجوب تو نپسر در دنیا تو موافق تو و این همه نشانه از تشا غیر خواسته نشود هم تشا نگاه تر سید
اما دنیا از محیط لمحه بایه کرد نه از محبوب و معشوق از عشق چشم بایه داشت نه از معشوق تو عاشقی او
معشوق تو مجبی او محبوب این عشق از سر دنیا و متعاهر چیز غایت زنان از تو شطر مانده خود را
پیش از آن استظار رسمای هیچ حوادث ناهمگان گشته روز از خود پای بر ده هیچ بر دیه هیچ چهره نقابی
بگشت و رفتن او در لوح وقت او قطعه بخشی حوادث نا رود است، سوی خونی که زد رخونی آید،
هیچ از نفس نشسته مانع، دشمن عاقبت صبح خود مس و سلطان پادشاه و چون خونی نم ریگ در گرا
گر بگ سیر شیره و دهکوشت مرا بگ جان شکل ۹ چون هیچ ارزان آن در گنبد سفرت چون
از شرق بر آمد بجنه ماروی عبوس و دلی ما بوس و دلی هم بر حسرت و دلی هم بحرت بر طوطی
رفت طوطی گفت ای گرا تو عیبه پرسیه با سبب چیست این ترشی روی را موجب چیه نرا انست و سر گل
یار سی بایه رفت ار رخانی دوست می بایه شد بر بایان عبوس نتوان رفت بر دوستان ترشی روی
نتوان گشت کس بت تن و دلدار کس عیب قطعه بخشی ترشی رو نبایه بود، عزه هم عبوس سنگ بود،
ترشی روی نام چون گیرد، مردم ترش روی بیخ بود، مرد با هیچ سر بایه باید تر از گرک روی
بت زنا هیچ هیرا به دلالتم از خوشنودی تو از رب مرجوی زنانا بود که آن دو سرا بر جوردن
پیر ما پیر شده بود نه آن خوشنودی زن بود که آن سرا بر نزگ در آوان پیری جوان ما نده
مجنه پرسید انگونه تو د یک سرا بر جوان یگانه بود آن دو سرا بر دلا پیر گیان بود نه طوطی گفت گنی نه
دنیی در شهری شرایع بود جفت میرانده دانه در دل گشت یکی آب نه نه ناگاه از اسب آهنی گونگ
پیوانسته یگی دیده پای بر دیده آمد هر ار حوت شدم اما هر دانه بقدر زشتنا نو ا نهه مراد شاه
آنشهر بر دنه یا دشاه گفت با بستی که ما را معتبر دمصر رسیدن ما که اتجین را رعایت در گشت نه ار تم

که ام عهد بود گفته در دهلی شهر مزاری دیده ظاهر و غالب آنست که اورا ایمالی مسلمان
باشد و بگوشه ازان بروست حاجی میان مزار رهه فرستاد تا ازان حال استفسار کنند چون حاجی
بهروی آمد و از آنجا در راه یکی از دوستان او را پیش آمده گفت کجا میروی گفت ازبرای حل این مشکل
قلان مزارع میروم او گفت چون غصه مشکل تو انجامدی بیرقه است من هم مشکلی دارم آن از
وی بهرسن آن گفت چون لبه ابریشمی رنگ بیت موی سیاه آدمی چگونه سفید شود دیگر آنکه
در خانه دفاع و هنگام مجامعت چون لذت در مرد و زن بهسیل تساوی است بهره در رقعه مرد
کمتر و در کردن شوی از چه بود دیگر آنکه چون زن و مرد بهر میتوانند مرد از چه نور بهانه زاید
از چه روی بهرنگ میشود حاجب چون بهر آن مزار رهه رفت او را دید بهر و فرتوت و قامت او
چون کمان لی زده قصیده ارغامت بهر کای تا را نو رسیده حاجب انخسته بیش او نهاده
گفت هیچ داری که این مرکب گذار دوست این زر بهت در کدام عهد بود مزار رهه گفت مرا معلوم
اما مرا مراوی ست مهر عالیست که او را معلوم خواهد بود حاجب بیرقه چون بهر او رفت دید مردی
کهل همی موی سیاه و نمی سپید همه بهر مشکل جوانان تمام بهیت بهر تا بان از دو اصفهان را زد او
مرا مقرر نیست اما مرا مراوی ست چند سال از سن مزرگ ست او را مقرر خواهم بود حاجب مردی
او را جوانی دید سیاه ریش از عدمات شیب مرا دار امارات بهری مرا ازو هم استفسار کرد
او گفت مرا ایمالی بگو معلومت هیقیه بگو مفهوم آن مرکب سال که گفت زار عالم این مزراد
رزاعت من میر همان شده بود سبب این مرکب آن بود که در وقت ناشته آنجه بگی خانه
دیگری بخرید مستری در زخانه نقدی دید نه تومان دیگی یافت مشحون نقد را بیاورد و گفت
بیرودت من خانه فروختم نقد از آن تست گرد آر بیاع گفت اگر آن روزی من بودی امروز
ظاهر شدی که انخانه در ملک من بود چون امروز آن خانه در ملک تست آن نقد هم از آن تست
سیاه آب لا گفتگوی نشد این مرکب از تست او میگفت ازان تو بهر دو صورت گفتا بیرقه شاه

انجمن رسته گفته ای شهنشاه عادل بحکم قانون عدل چون مزارع ازین مزارع را بهر دار انجمن
ازین مزارع ما قطع کن بسبب آن الله آن ایام چه بود تا آخر در چه هنگام بود سیاه آنوقت را بهر وقت
چندان فرقت میان آنها و این عهد چندان تفاوت **قطعه** بختی در زمانه اول گفت یکی از خلق
رئیس نبود گوسی در جهان مسلمانی هم در آن روزگار رئیس نبود پادشاه بالغ را بهر سید تو
بهر فرزند داری گفت بله دارم مستری را بهر سید تو چه فرزند داری گفت دختری دارم پادشاه
گفت دختر خود را در حباله بسه این نقد بهر جهیز او داده تا بوجی آن نقد از نشانها بهر دو
مرتفه باشد بوجی آن مضافه نشانها بهره شود هر دو فریق را انحکم خوش آمد بهر اضی خانه ایمالی
یکمی سروان آمده از نمره انحکم پادشاه در بهره روی زمین احیی رعیت از بهر گفت انعقل در
همه اطراف عالم بهر گفت گرفت **قطعه** بختی عدل شاه کی یابند رافت او نشان بهر رعیت داد
نفت روزگار بهریه بسی ست عدل شاه او برای آنهمه دانا حاجب گفت ایخواجه بهشکل بادشاه حل
اما دوستی مرا بهنام کرده ست وصل مشکل خود انهم بس نموده ست گفته چون لبه ابریشمی رنگی گفت
بیت موی سیاه آدمی چگونه سفید نمود مزارعه گفت جهانیان بدانند که کارهای خلق تعالی گفتا
بکارهای خلق نماید از رنگی که رنگبیز انهنه عالم عاجز انه رنگ قدرت او چنان آدمی
بگفته حاجب بر سید دیگر گفته ست چون در خانه دفاع و هنگام مجامعت لذت زن و مرد مساوی
نیست زن را در رقعه مرد بهره زاید حاجب گفت اگر آن روزی من بودی امروز
نیز بسیارست مهر در رقعه مرد بهره زاید حاجب گفت اگر چه در ان لذت مرا بیش
نیست زن را در ان بکارت می بیند لذت حمل در رضاع بگفته کمال در فروزه بگفته مقابل آن می بهره
و همگانیه مهر در رقعه مرد می نهند سبب کابین در گردن رجال می افگنند حاجب گفت دیگر گفته
در وقت سیری اوان شیب مرد از چه بهنهایت زن را رقعه رنگ نمیشود فراغ گفت خلقت مرد
از کل ست کل مرد را بایل نشود بلکه پاکیزه تر گردد خلقت زن از کثرت مجامعت کوشش مرد
ایام بایل نگردد متغیر گردد گفته اند کل شی یرجع الی اصله **قطعه** بختی اصل کارها دارد

تجربه کرده شد نشیب و فراز ٭ دیر شد در زمانه میگویند ٭ هر چه باشد باصل گردد باز ٭ حاجب گفت
ای خواجه مشکل پادشاه حل شد و بسته دوست مرتفع گشت اما مشکل من از پادشاه مشکل تر است
از آن هر دو شبیه است که شما سه برادر اید آنکه از همه خورد است او پیر و فرتوت آنکه میانگی است
او کهن و میانه مانده است تو که از همه بزرگی جوان و برنا این مهیب عجیب اینچه حالت غریب است



مزارع گفت ای خواجه ما سه برادریم هر سه مزارع آنکه از همه خورد است او دو اندوه دارد هم اندوه
خانه و هم اندوه بیرون در خانه زنی دارد جنگجوی و بدخوی بیرون هرگز زراعت او نیکو نشود از
آن دو اندوه او اینچنین پیر شده است آنکه میانگی است یک اندوه دارد زراعت او نیکو شود اما
در خانه زنی دارد بدخوی زبان آور هر وقت که در خانه رود بجنگ و خصومت پیش آید
از سبب این میانه مانده است اما من نه اندوه خانه دارم نه اندوه بیرون زراعت من نیکو میشود

در خانه زنی

در خانه زنی دارم فرمان بردار من پیر هر چه شوم جوانی من از آن سبب است قطعه نخشبی رعب
موجی پیری است ٭ شیر را حادثه چو پیر کند ٭ آدمی را بدهر پیش از وقت ٭ محنت روزگار پیر کند
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو خوشخوی زنان و بدخوی عورتان
اینچنین ابرو بگشا و چین از جبین دور کن عبوست و ترش روی یکسوی نه خوش و خرم
وثاق دوست شو او را به لیاقت و دلالت صید خود کن خجسته خواست تا همچنان کند شب ترش روی
در پرده شد روز خوشخوی جمال نمود صبح چهره لمعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب ٭ سوی خوبی که زد رخوی کوس ٭ صبح از رفتنش نشد مانع ٭ دشمن عاشقان است
صبح خروس داستان پادشاه که پنجم بود بخصب خواستگاری دختر قیصر روم کس آدم را فرستاد او را
آخر بدست آورد بیت چون حمایل زرین آفتاب در بر خاتون مغرب کرد تعویذ نقره ماه در گردن
عروس مشرق افکند خجسته با حمایل زرین و تعویذ سیمین بر طوطی رفت و گفت ای طوطی تو تا کی
بخون من تعویذ خواهی نبشت چندین شب است بر تو می آیم بیغرضی میروم آخر حق نمکی نگهدار چندین
نمک به ریش من مپسند طوطی گفت ای کدبانو امشب آنست که جانب وثاق دوست شوی
زاویه او را به نور خود منور گردانی اما کسی غیر من بر سر تو مطلع شود بر احوال تو واقف گردد
باید که در آن کوشی که چون دختر قیصر روم بتدبیر پاکدامنی خود ثابت کنی بحیله برات خود
ظاهر گردانی خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی پادشاهی بود بقهر اطراف
گیتی در قبض کرده بغلبه اکناف عالم در ضبط خود آورده از بسکه مهمات او همه کفی شده بود
او را در هیچ سمتی حظی نمانده گرد خشم و حاسه چندان نمکست از خیل و خدم کسی را یاد نمی آورد
دل رعایا و باطن برایا از بینوایی تفرقه و مشوش میداشت آری چون بدیده امتحان نهند
بچشم حقیقت نگاه کنند باطن پادشاه هم جمع نمی ماند که جمعیت باطن انسان سبب پریشانی خلق است قطعه
نخشبی گر دلی نباشد جمع ٭ از مصالح درون شان باشد ٭ هر چه در حکمت حکیم کند ٭ در جهان مصلحت همین باشد

آری چون از همه عون نومید شوند نفس مردود کار پیش اعانت توان نمود فطعه بخشی دیگر حق
حضرت ﷺ مطلب بیان این و آن خبری ﷺ حق همچاره چونکه در میانه ﷺ بیت فرمان دیس دگر غیری
روزی سار بان سلطان که در آنعهد بود طلب نشتر از کشته بیرون آمد بر سر ایخانه رسید
بر کف روی را دید ایستاده در ناز از نور جمال او بیابان منور شده ﷺ چون از کنار فارغ
سار بان در پیش رفت سلام کرد گفت الیورت کو گفتند که در فلان جای ساکن شده گفت من
عورتی ام که مرا حاسدان بجایه کرده اند سار بان گفت ای سار بان نوشت وای زنده بانان
اگر تو مرا به برادری قبول کنی من ترا بخدمت سلطان السد یلس میرم تا به که در بن نهایت
آشتی تو رسد زنان گفت که ای مرا در این کسی نیست مادر او آفریدگار ﷺ او را بجای تو
گفت قرین کسیکه دگر بردگار ﷺ او را تنها توان خوانده فطعه بخشی دگر حق ترس قوی
راستین انس دگر بخش دوا لطیف ﷺ مرا گفت همکس و تنها ﷺ مرکز ا دگر حق ترس بود ﷺ سار بان
دامن دلستان او میرسید بدر جا بدر خواست بیشتر سر آنرا بهم بار بست چون بخدمت سلطان
السد یلس میرسید خنده بر سید شتران بار بیافتی گفت با نیم بغرور دولت خسروی دو عالم
زنی زاهده که در بن بیابان ساکن است پس چندان ذکر او کرد که خسرو را هوس دیدن او بر سید
با براو بهانه شکار بیرون آمد چون در آن بیابان رسید از لشکر گاه با یک خادم بخانه آنجا
رفت زنان را دید سر بسجده نهاده از تضرع بگریه افتاده چون سر از سجده برداشت خسرو را
فرود آمد استقبال سجده او بوسید از آنجا بلشکر گاه آمد حاجبی با هدیه بدو فرستاد از روی من
انت که تو خود را محتاج لشکری بس دهی نا مصلحت تو منهم چهره صلح نیم موافقت تو
بر چه فتح بر سم که صحبت مؤمنه است انگور از انگور رنگ گیرد فطعه بخشی صحبت نکو یاران چو
صافی از قرقه صفا یابد ﷺ به به پهلوی نیک نیک شود ﷺ صحبت نکوان کجا یابی ﷺ از زاهده
من عورتی ام که دشمنان رقم تهمت بر من کشیده اند مرا بکتابه بضعت در سرا کرد تو من

در لکنهو بهرام ملک ام دختر زیر خاصه ام ظلمی که بهرام بر من کرد بسمع اعلی رسانیده
بحکم فرمان در شهر آیم اما نه نیکه بهرام طالم و صلاحیه منفری را در حضور آرنه نامس تا کی
خود ظاهر کنم دلی پاکی تان با هم کردم بعده در صدد نیستیم و دولت ترا دعا کو یم سلطنت
ترا بقا جویم خسرو فرمود تا زاده را در شهر به نه صفهان او را حاضر کردند چون بهرام و خلقه



بحضرت شاه آمدند شهریار اخبار کرد به نهر رگاه شهنشه که با نیت با لان با دنیا امه ﷺ و لکه
زنام مصالح عالم بدست سلد یلس داده ﷺ از نیز ای اعانت مظلومان و رعایت ملهوفان لا
که در خبرات من اعان ملهوفا مظلوما اعتقته الله ﷺ من اثنا و یوم الفزع الاکبر امروز در حق
خاصه منظلم است که شما را جواب دعوی او بیاید کرد و دختر از پس پرده آواز داد اول از خلق
برنهند که از نمی کردم معیت دیری که مرا نه نام کردی ا چیس دشمن کام کرد زنمی خسرو گفت

ای خلاصه آنچه میگوید خلاصه گفت من هرگز از زن فاحشه نمیرم او هیچ معصیتی نکرده هرچه گفتم
از خبیثم نگفت نی بود و نخستین شیطانی و خترگفت الحمدالله حق از باطل جدا شد صدق از کذب ظاهر گشت
خسرو فرمود تا زبان او را از قفا بکشند تا مار دیگر کسی هرگز سخن خلاف حق آخر آنکه کس کرد
چه بکوی زاهد گفت برام ظالم که پدر مرا بگناه کشته است سر او بگیر تا نهی بکند خسرو فرمود
تا همچنان کردند گفت دیگر چه میخواهی گفت انچه حیف که از زاهد مسلمان در خلاص من کوشیده می باید
در جواب او را گرامی کند خسرو فرمود تا همچنان کنند آری که خیانت در عالم هیچ نطلبد
که از هیچ زانیت هیچ عیبی بی مکافات نه اگر بهرام بهرام بود بر خاصه ظلم کرد خدا آن را
اگر خلاصه بی رحم بگناه را متهم کرد نیز بت آن بخشد اگر صاحب ارزاه مسلمانی و لطف
رحم کرد او هم جزا در آن یابد **نظمه** بجنبی تا توان نیکوی کن ‌ تا بر پرده زنت زیبی بابد
هر چه کس بکند زنیک و زبد ‌ همه از فرخ باز می یابد ‌ طوطی چون سخن ز ایزی رتبع یابد خجسته
اغار کردای که بانو همه هنجیر پاکی و نمره طهارت بود که از ملکه از خدا یابد خلاص یافت
بر اعداد خود کامگار گشت اگر تو انیز آن نیت داری آن امنیت ترا هم از مکار زیان نخواهد
آنه اما هر جبری را وقتی است نفس را از جوانی حظی ده نیب بر خیر جانب و نان دو نشو
وقت خود را و وقت او را ضایع مکن خجسته خواست تا همچنان زاهد صومعه آفتاب عصلت
نور در هوا انکه صبح چهره نمایی بگشاد و نخستین حاجت بارود
سوی خوبان که زود روی بکوش ‌ هیچ از فرخ نشنه مانع ‌ و نخستین عاشقانه صبح مرد سیاه
زن او طلاب مرغ بهر بکشت ‌ و بهر مراد عاشقانه لا بکشتن مرغ دار بهر حواله آشنا بت بخواه
چون مرغ سیاه بگیر آفتاب در نشانه مغرب تا باز سیمین ماهی ماه در هوا و دشمن پرداز
خجسته بطلب چنین گفت طوطی زنت را دید سر در بال تامل کرده متفکر و از نشسته
بر سیده که ایمرغ آزاد تو از مرا کم اقوال شوق بی ملی و راز فلک طرم انواع بخشی هنری تو

متمثلی دارد چه باشی و متفکر دارچه **فظمه** بخشی غم نفس بی آب ‌ فارغ البال را بود چه کمتر
چه که او نیست در جهان ترسی ‌ غم دانه زاهد چه کند ‌ طوطی گفت ای خجسته تو در فرخنده
بر دولت کاهلی مکنی سی امر ز خوابی دهد یام کوبی شکر تو بر خنجر پسند چه است خواجه خانه
در خانه آمده تامل دلنگر سی همه از است نیابد که انجواب سی نشود امور بی بازدوا
نشوی تو هر سه تو از دولت چنان شرمنده تا که زن زاهد از شوی خود شرمنده نباشد بود
خجسته چه پسند انچنانه بود طوطی گفت در عرب سه بار چنین دیده ام که در بنی اسرائیل زاهدی
بود زنی داشت و پسر که روزی از خانه بطلب نفقه بیرون آمد بام دیای خانه خود آمد
خود آنمرد در یکدیگر بگیرم حلال و شب در یکدیگر ده درم حرام گفت این یکدرم حلال
بستانی و یا این ده درم حرام زاهد بضرورت میل بحلال کرد او را با حرام چه کند راد
همان یکدرم حلال بسته در دامان پنبه از ان صیاد مرغ نیک رنگ گرفته بود بدست هم
میفروخت چون خرنده در خانه می برد از دولت ریا میکرد و مرغ بصحبت چشم تنگ
میکشاد خرنده باز می آرد لیصاد صد اوصد نشتح دیگر میکرد و صیاد زاهد را گفت
امسرغ میخری گفت یکدرم حلال دارم اگر میفروشی میخرم صیاد ارا مرغ چنان یک
آنه بود که میخرانست که رایگان کسی بدهم یکدرم بسته امرغ هزار هم داد زاهد چون
مرغ در خانه آورد زن او را فی بود چون مرغ بدید زبان بگشاد و گفت که بوالعجبی تی
که تو می در خانه ارزیای ما و آنهیت ما را کر تنگ چون مرغ نیم لیمل کرده می طعم ایشان
خواره زیادتی چه آورده زاهد گفت ما را رزان مرغ و ماهی پی زنان مخوانه که راست اما
امسرغ هم کاری دارد زاهد مرغ را از دولت رها کرد مرغ بال و پر نفت تا دود کوه هجت
از بال او فرو افتاده زاهد انجا هم بسته در بازار برد و بفروخت یکو لیرد حجت مرغ بر ده
جانب بحر افرخت و رمال سمور متفکر گرفته بهاور د پیش زاهد نهاد بعده هر روز یک سمور

باوروی چنانکه زاهد بفروختن سمور مشهور است او مبین درخطهای بیت آورد است

اوراد او گفت قطعه بخشی زری راسیب یاوران ۱۱ تا تا باشد تو بهران دردرد ۱۱ چو

وقت رسیدن برسید ۱۱ مرغ دمای سیب بشنود بمرد ۱۱ زاهد راچون آسیب شناخت

گفت گفت اکنون به ازین نیست که قصه خانه کعبه کنم و بحرم بشتابم امیدی حج شنوم زن

راوصیت کرد باید که در غیب من چنان باشی که زنان نیکان باشند با مصلحت ازخانه

نیایی و در دریچه دو بام هم نزدی نعم مرغ و پسر بواجبی خوری این بگفت بمرد و آمد

که عورت رشت را نفحت تا صبح با نان نشود زن بدراج نشوی زاجر کرد و قطعه بخشی در زن

نیاشد ترسن ۱۱ مردم احوال کس با عیان چه کند ۱۱ زن بد بکار را از زنهار ان ۱۱ گو مکن

هر اگچه کند ۱۱ روزی زن زاهد جانب بازاری میگشت یک مرغ فروش خوب صورت دید نشسته چون آن

نشسته دید مرغ فروش بچه مشغول خود باز نمود او را تا بدید لا دزهتی اختیار داد

چون مرغ آن غلیظ را مره کرد هم روزی آمده از نفقه او منقطع بگرفت روزی مرغ فروش

پرسید شما هیچ ازین درویش بود بد کار شما از هم نشسته شد زن گفت مارا این ساعت از

دولت انمرغ است مرغ را دوستی بود حکیم پیشه یگر روز مرغ هفت رنگ با او آورد حکیم

گفت در مرغ هفت رنگ لطافت بسیار است و خواص او بیشمار یکی خاصیت او آنست هر که سر او

بخورد عاقبت بادشاه شود و حاصل بحث کرد و مرغ با خود انشید مرا امروز خوردن

انمرغ حکمت است اگر هم بسیه ای شوم بچه شاه و اگر او بهلم مرغی سیمرغ آید چه زیان

چندروز خودرا از انمرغ بازداشت زن سه آسیمه و دیوانه گشت جهان در چشم او

هفت رنگ نمودن گرفت یکی را با مرغ مرغ فرستاد که سبب اعراض چیست و موجب تغافل

چه مرغ گفت مرا هوس خوردن مرغ هفت رنگ است اگر تو انمرغ بسیمل کنی مرا گفت

او مهمانداری من مهمان شوم زن گفت رشتهای خانه من از این مرغ است نتوانم

بواسطه انمرغ و لطیفت خود را بگفته تو انگشت از کجا گفته او چگونه مهمان تو اگر دوش همه

عمر انجا کنم چون چند روز بگذشت عشق غالب آمد صورت زن مرآن مرغ داد و مرغ را

زن مرغ را بسمل کرد و با به پی پخت پسر گریان گرفت که از بهر مرغ چرا مرا به دو سه

او مدان پسر گفت او چون مرغ چشمی مرا فرا آورد مرغ سه انمرغ بدید شنیده که سر او

زاهد خورد انش در مرغ فتاد و خانه و دیگ بگذاشت بخشم از خانه بیرون رفت حلال الحکیم نا

خود حکم گفت که دولت بجز نتوان برد یک جله دیگر است آن آنست کیکه سر مرغ

خورده است اگر سر او بخورد هم عاقبت بادشاه شود زن پیغام کرد که سبب خشم

چیست و موجب عتاب چیست من از برای رضای تو مرغ بکشتم خانه خود را نیز ویران

کردم اگر بی علم من سر او دیگری خورد مرا دریغ چه کناه است مرغ تمام بجای

اگر سر آن نیست کمتر کیه مرا دگفت مرا از انمرغ مطلوب پسر او بود کیکه سر او خورد

بیگانه است اگر تو سر او بیری برای من نهی من در خانه تو ایم اگر نه سر خود بگیر

دریں شهر هم نباشم زن که سر او بدید باید بمیرد پسر راقحه نه بسمل

الله شهوت ابدای بر حق چها کرده است غلبه نفس کار تا کجا رسانده قطعه بخشی

شهوت آن سبب است ۱۱ چه بجز کاز دکتاب شده است ۱۱ ای بس خانه کز بی شهوت

همچو دلهای ما خراب شده است ۱۱ و این پسر دید که چون مادر بمیرد پسر را نیز

گفت در بخانه مرغ هفت رنگ کم از پسر نبود چون انمرا گشت از غلبه شهوت ار کشته

او افسوس نماید که بگشتن این پسر انمرغ افسوس نخواهد آمد و این پسر کشته ارزان شهر

میرد بن شد در شهری رفت که در انشهر بادشاه عادل بود در حوالی بود ان آرزو پسر

عنقریب در صدد بلوغ رسید بنیت مودت و مهدیت آن ارخه سیار زر و دلدار دختر

و این از برای او آسیبی خرید او مدار و در شکار رفتی صید بی اندازه شکار کردی

روزی از شکار می آمد زیر دلوار پادشاه باغی بود انجا فرود آمد ازدر باد دختر پادشاه
ملاقات شد هر دو شیفته یکدیگر شدند پسر زاهد گفت ای جوانمرد چون خود را اظهار کردی اکنون ما را رسوا
مکن بگو بکجا یابم پسر گفت تو دختر پادشاه هستی من مرد فقیرم بیم آنست که کشته شوم



انجا همانا پرسد من اطلاع کنم ای دختر هیچ نتوانم بود که علم مرا با تو یکی صرف نبود
دختر گفت از پی چند روزه راه مرغزار است که آنجا هر بینوائی ازدری
سنجاب میدهد که بدهم آدمی را فردی هر او در آنجا مرغزار است کس نمیدهد از بیم آنکه
انجا نتوانند رفت چندین جباران و دلاوران انجا رفته اند همه کشته شده اند پرسید
گفت آنست که این از دور رانکند من این دختر بدو دهم اگر این شرط پدرش نپذیرد

من او را بدین جا آوردم که مرا بتو دادی پسر زاهد گفت که مرا تکلف نمی آمار چند کار است آنرا
رشته چون چند مهم انیک مردم نام او سر از در آرم دختر گفت تنها را این
جسارت نکنی آنچه تمنای که کشتنی من هم از شاه تو باز مانم روز دیگر چون از در
سپهر آفتاب پسر ارسنوراخ مشرق بر کرد پسر زاهد بجانب مرغزاری که آنرا در
بود روان شد در اثنای راه وزیر مملکت او را دید گفت تو کجائی دیگی مردی گفت من
هیچ غریبم اما نشنیده ام که پادشاه را ماری مزاحم شده است مرغزار او را فرو
گرفته است میروم تا او را بکشم این مهم از پادشاه مزدوارم وزیر گفت مکر تو
مرغ هفت رنگ خورده که مثل آن دلاوری میکنی انجوان باز گرد که دفع آن بلید
کار تو نیست جوان نشنید و راه آن مرغزار گرفت اتفاقا آن ساعت اژدر اسپی فرو
فرو سر و پوز در خواب رفته پسر زاهد تیری چند زهر آلوده بر و زد چنانکه او را کار
بیکبار نماند متنبه شد سر او بدید و در کوری پنهان کرد اسب خود را همانجا که او بود بر یکی
از اسپان پادشاه سوار شده در شهر آمد آری چون وقت دفع نکی در آید همه چیز
مدد دهد پسر هلاک کند اگر نه انجنان ماری را موری چگونه تواند کشت نظم بخشی کار
بسته بر وقت است ۱۲ وقت او خوش که او پیشه تاک ۱۲ چون بخواهد قضا کند کار
ما را کرد و بدست مور هلاک ۱۲ روز دیگر پسر زاهد بر پادشاه رفت کفت انجنان قصه
کرده ام انجنان اژدری را کشته ام از برای زیادت تاکید اسپ خود را همانجا
که اشته ام اسپ دیگر از انجا آورده ام و زیر خود نشین از آن پادشاه زمینه بود
از رفتن خبر کرده بود پادشاه و زیر را بر سید که آن دران مرغزار است
رفت اژدری کوه پیکر کشته دید اما پی سر کفت انجوان سر این را چه کند
کفت سر این ببرده ام در کوری فرو برده ام تا دیگری نبرده به تو نبارد و

بگوید که او را من کشته‌ام پس سر او را آورد پیش پادشاه داشت پادشاه بر مستهام او آفرین کرد پسر زاهد گفت پادشاه
وعده کرده بود که هر که مزاحمت این اژدر از میان دور کند من دختر خود را بدو دهم من هم این سخن گفته‌ام
پادشاه را هم وعده خود بوفا باید رسانید قطعه بخشی وعده را وفا میکن ؛ از تو ناید گهی جفا کردن ؛ نیست جز پیشه کریمان پس
وعده خویش را وفا کردن ؛ پس پادشاه با بزرگان خود مشورت کرد که من اینچنین وعده کرده‌ام اما ظاهر خوان لایق
انکار مینماید اما باطن او معلوم نیست از اصل و نسب که از اوج مهتری است یا کهتری همه بگفته حال طالب
چندین گاهست که ما او را می‌بینیم هیچ وقتی از و چیزی معاینه نشده است که بر حسب او شاهد بود بر دنائت او حاکی
خود بدین مستری باید داد او را بسرف و اما وی مسرف باید کرد پادشاه دختر خود بدو داد او را نایب مطلق خود
گردانید چون پادشاه از این عالم کوچ کرد از منزل خاک در کشور پاک رفت پادشاهی هم بدو رسید اثر خاصیت مرغ هفت رنگ
ظاهر شد آری در هر چیز که خاصیتی نهاده‌اند خصوصی بخشیده‌اند قطعه بخشی از خواص مگر نیست ؛ هست در وی وقوف تمری
خاصیت همه در همه اشیا ؛ بعینه نیست خلقت چیزی ؛ بعده او بیهاشکار در آن شهر رفت که پدر او زاهد و مادر او بدبخت
بودند ایشان را بخواند و گفت که من شنیده‌ام شما وقتی مرغ هفت رنگ داشتید آن مرغ بر شما هنوز باید زاهد گفت
مرا اتفاق قبله شده و رغبت من آن مرغ هفت رنگ بمرد پسرکی داشتم با آن مرغ خو گرفته بود از فرقت آن مرغ
او هم بمرد پسرکه را که دایه بود از شوق او هم مرد پادشاه گفت اگر این ساعت شما آن دایه را بیابید
گفتند ظاهر و غالب آنست که بشناسیم دایه از پس پرده بیرون آمد زاهد با زن گفت تو که میگفتی دایه مرده است
رخت خود از این عالم بعالم دیگر برده نباید که حال پسر و مرغ همچنین باشد پادشاه در پای زاهد افتاد گفت من آن
پسر مرده شمایم این دایه است پس خبث ما و روکشتن مرغ هفت رنگ و قصد کردن سر او با پدر باز نمود
بدروزه را که بحیله میخواست چیزی شود در چهار سوی بازار سنگسار کردند چنانکه ناچیز شد زن زاهد از روی
چنان شرمنده شد که هیچکس بدان شرمندگی مباد قطعه بخشی شرم خلق بد باشد ؛ همه کس را خدا نگاه دارد
زان عملها که شرم آرد بار ؛ کیست کو دیده را بره دارد ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
ای کدبانو می‌ترسم ناگاه شوهر تو از سفر برسد تو از روی دوست چنان شرمنده مانی چنانکه زن زاهد

از روی شوهر

از روی شوهر شرمنده شد پیش از آنکه صبح از شرم ندمیده است شوهر تو از سفر برسد بر خیز جانب دوست شو شرم را
شکن مکن خجسته در استعداد رفتن بود که شوی او بر در آمد غوغا از غلام و کنیزک برخاست که خواجه برسید معلوم از سفر دریا
بازگشت خجسته بحکم ضرورت بیشتر شد خوش و ناخوش در پای شوی افتاد بعد از زمانی پیش قفص طوطی رفت از حال ماضی
تفحص کردن گرفت طوطی گفت در غیبت تو خدمتی کرده‌ام که هیچ وقتی کسی آن خدمت نکرده است شهد ترا از مگس مانع شده‌ام



کلاه ترا از دستمال او باش نگاه داشته‌ام اگر شکرانه مرا از این قفص آزاد کنی کیفیت گذشته بگویم سر گذشته
عجب باز نمایم میمون عهد کرد که همچنان کنم احوال عاشق شدن خجسته و بر زمین زدن شارک همه باز نمود گفت
پنجاه و دو شب است که او را بحیله و تدبیر دو دیده و تدبیر نگاه داشته‌ام چشم بر آمدن تو نهاده‌ام الحمد لله
تاریخ چندین شب من خالی نشد او را بسلامت بتو رسانیدم چنانکه دانی و توانی او را نگاه دار مرا از این زندان خلاص ده
اگر آدمیان مثل این طایفه‌اند میان ایشان نتوانم بود میمون بعد از شنیدن این قصه طوطی را از قفص آزاد کرد خجسته

گردون زد و سر بر آسمان جامه صوفیان پوشیده در صومعه درون رفت بطاعت و عبادت مشغول شد بعده هجوم کرد و رنگ
تمام عورت بر زبان نراند باقی عمر در عبادت بر دوام اشتغال کرد بذکر سبحانی که افضل الذکر است مردانه وار گذرانید
حق سبحانه تعالی همه کس را توفیق آن دهد که مردانه وار در طاعت ربانی و عبادت سبحانی که اعظم مقصودات است عمر خود گذراند
توفیق بخشد ؛؛ تمت تمام شد ؛؛ نسخه لوطیانه من نصف حضرت قیاالدین بخشی است قدس الله سره کار من

نظام شد عاقبت بالخیر

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنهکارم

#10 Ms. Persian I

